

۱

گوشه‌ای رود و خود برفت شاه‌زاده میگریست و این غزل میخواند غزل
ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ جمال تو ❀ سرمهٔ چشم روشنان خاک
در سرای تو ❀ مرهم جان عاشقان لعل حیات‌بخش تو ❀ دام دل شکستگان
طرهٔ دلربای تو ❀ دست تهی بدرگهت آمده‌ایم امیدوار ❀ لطف بکن
گرچه نیم لایق مرحبای تو ❀ آرزوی من از جهان دیدن روی مهوشست
❀ دریغ بجا که بکنم این دل و جان فدای تو ❀ شاه‌زاده چون این غزل
تمام کرد در حال کنیزکان آن ماه قدور رسیده شاه‌زاده را دیده دریغ خوردند
که حیف چنین جوان بدتیغ الجمالی هلاک خواهد شد اما چون کنیزکان گفتند
آفتاب طلوع کرده ماه زهره جبین در رسیده و بر اسب جنیبه بر نشانده که
خود بسیار دو بر چیده [illegible] ستاره [illegible] مرصع اسباب سواره و خود [illegible]
یک کمر مرصع بسته با خیل طمطراق روی چون آفتاب تاباق
منور [illegible] زلفی چون [illegible] گریبان معطر در روی اسب چون غزال بود

و [illegible]

وند سیب و درون زمین قرار گرفت شاهزاده چون چشم نیک نظر کرد خود را
از هر دو جهان بی خبر دید تاب نیاورد و نعره بزد و بیهوش شد ملکه باز چون
آن دختر را گفت که وی را چندان زدند که جمله اعضایش خورد شد و
روانه شد همچنان او را در آنجا افکنده که گذاشتند و در در باغ نهادند
چون به باغ رسیده به عیش و عشرت مشغول شدند روز دیگر ... بشهر آمده
و مردمان از خانه بیرون آمدند جوانی را دیدند در میان راه افتاده
و جمله اندام او خون آلود گشته هر کس که او را بدان حال دیدی از جهت
او بگریستی و گفتی دریغ از این جوانی مگر از شاهزاده خبر نداشتند و اگر نه
در میان این بلا نمی انداخت و خدا بر جوانی او رحم کرده که نگشته اند
و خبر او بتمام شهر رسید غلامان شاهزاده خبردار شدند بیامدند و

او را یافته که ... که ... بلنید که خون از اعضای او دوان
مبتوعد بس چون نظر آن ... بر ... نعمت خود افتاد بس ...
دارکه

[illegible]

دیگر بیرون آمدند و بهزار زحمت او را به وثاق خود بردند و جراح آورده
تا مرهم بر اعضای او نهاد و چند مدتی بر آمد شاهزاده خوب گردیده
در میان جهان از جهت عشق او زیاده گردید و این چند بیت مناسب حال
خود ادا ... **بیت** یک نظر دیدم و صد تیر ملامت خوردم ۸ در غم
تا چند دور دارم بلا افتادم **بیت** دیدار می نمایی و پرهیز میکنی ۸
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی ۸ و غلامان او را بر داشته بحمام بردند
و سر و تن او را شسته و جامه فاخر در بر کردند و بیرون آمده بخانه رفتند
و شاهزاده وصل جانان را از خدا خواسته بدین ... که در آن شهر بود
با لشکر بر داشته و راه باغ پیش گرفت و نشان بنشان تا بدر باغ ملکه
رسید بدر باغ ... محافظش ... تا بر باغ کشیده و بر در باغ نشسته شاه
زاده سلام کرده بر گفت چه کسی و از کجایی گفت درین شهر غریبم
بر او در اندرون باغ بردند و طعام آورده چون از خوردن فارغ شدند

ملک زاده آن بدره زر را بیرون آورده در پیش پیر باغبان نهاد
و گفت من درین شهر غریبم و کسی را نمی‌شناسم و همین شما را دیده
مهر من بشما جنبیده است پس پیر دست شاه زاده را گرفته پیش زن برد
و گفت من این پسر را بفرزندی قبول کرده‌ام تو نیز قبول کن پس هر دو
او را بفرزندی برداشتند گفتند ما هر دو خدمت کار تو ایم و آنچه از دست
آید در باب مهربانی بتوفیق الهی درباره تو دریغ نخواهیم داشت خاطر
جمع دار و احوال خود را بیان کن که از کجایی و درین شهر چه کار آمده
و حال تو چیست ملک زاده گفت حکایت من دور و دراز است اگر بگویم
دل تو بشنیدن تاب نخواهد آورد بعد از آن پیر بدره را پیش زن خود
نهاد و گفت این تحفه فرزند خوانده شماست زن باغبان بسیار
خوشحال شده گفت ای جان مادر احوال تو چگونه است بر گو تا بشنویم
شاه زاده گفت غریبم و آرزوی در دل دارم و میخواهم که دختر شاه چین را

بمن بنمایی

بمن بنمایی تا جان در پای شما نثار کنم اگر چنانچه این آرزو بر نیاید
البته هلاک خواهم شد و خون من در گردن شما خواهد بود پیر باغبان
گفت این سودا بر سر تو از کجا افتاده است ای جان پدر این کار مشکلیست
که در پیش گرفته مبادا که در سر این کار ما هم هلاک شویم شاه زاده گفت
این آرزو در دل من افتاده است و شما توانید که از بهر خدا علاج درد من
بکنید و قصه خود را من اوله الی آخره بیان کرد زن گفت ای جان مادر
این کار سهل است میتوان عرض که روی شاه زاده را به بینی فاما میترسیم که
سودای دیگر بر سر تو افتد و طمع چیز دیگر کنی و از آن انکار اگر دو کار ما
تباه شود ملک زاده گفت بدیدار قانع ام و طمع زیاده ندارم و از عشق
دختر این غزل بنیاد کرد **غزل** ز حد گذشت جدایی ما جدایی دوست
ه بیا بیا که غلام در تو ام ای دوست ه ببار زهر من مسکین و ناتوان
آخر جان ه ببخش بر من مهجور بی‌نوا ای دوست ه نیاز اگر نکرامی جهان

خراب کنی ٭ چو من بنده اگر کشته صلاح ار دوست ٭ غم تو دوست بر
آورد و خون چشم ریخت ٭ مکن که دست برآرم بدین دعا ار دوست ٭
ز داغ عشق چنانم که گر اجل برسد ٭ بغیر غم از تو ستانند جان بهار دوست
٭ چون شاه زاده این غزل تمام کرد زن باغبان را دل بر جوش آمد و بسوخت
و گفت ای جان مادر تدبیر آنست که چون دختر بباغ آید و مجلس بیارایند
من چادری در سر تو کنم و ترا خود آنجا برم تا در میان کنیزکان دختر را
مشاهده کنی ولیکن زنهار که بر عقل خود باشی که بر سر ما خواری نیاوری و خود
را بکشتن ندهی شاه زاده گفت چنین باشد و این غزل فرو خواند غزل
بیا که خاک درت نور چشم روشن ماست ٭ فدای جان و تنت جان و دل
که در تن ماست ٭ ز عشق روی تو دلبرا فضیحتی کردم ٭ بیا ببین دل ما را
کنون که دشمن ماست ٭ کبوتر دل ما تا اسیر عشق تو شد ٭ بهوای وصل تو
خاک درت نشیمن ماست ٭ در آرزوی رخت دیده بسکه خون بارد ٭

میان

میان خون همه شب تا بروز مسکن ماست ٭ شاه زاده این شعر خواند
و منتظر بود که ملکه کی بیاید و درین فکر بودند که دختر داخل باغ گردیده و در
آرامگاه خود قرار گرفت و مجلس آراسته ساقیان باده راوق بصد تجمل
بگردش درآورده و ازین طرف زن باغبان در حال چادری در سر ملک زاده
کرده و از راه دیگر او را درآورده و در برابر دختر در پای درختی بنشاند و خود برفت
اما چون شاه زاده نظر بر جمال دختر انداخت از حال بحالی دیگر شده که هم
حال را فراموش کرد و خود داری نکرد این بیت را بآواز حزین میخواند
و از دیده اشک خونین می بارید بیت خبر از عشق ندارد دل جهان
بیکاری ٭ که نشد صید غم همچو تو گلرخساری ٭ جان بدیدار تو یکروز فدا باید کرد
٭ تا دگر بار نگنم دیده بهر دیداری ٭ می کند مست ولیکن تو بدین نرگس چشم
مکن داری که شبی روز کنند بیداری ٭ خبرت نیست که خلقی ز غمت بیخبر اند ٭
حال افتاده نداند که شفیق یاری ٭ چون چشم شب عمی شد دختر شراب بسیار

خورده بود و سرخوش گردیده بفرمود که جمله سازندها را بنوازند و دست
کرد و عنقا را برگرفت و در پردهٔ حسینی آغاز خواندن کرد چنانکه بل
بلان باغ در خروش آمدند و شاهزاده دم بدم از هوش میرفت
و دختر این شعر میخواند **شعر** مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار ٭ آنرا
خوش است کز بر او نیست دور یار ٭ مسکین کسی که عاشق و مست و جدا
بود ٭ وز یار خویش دور بود وقت نوبهار ٭ ای نوبهار یافته یار از چمن
ملکتنی ٭ وی یار خویش یافته وقت از قدح مدار ٭ مستی کن از اندیشه آب و
میندیش این زمان ٭ اسپار اگر جانی آنست و بهر خمار ٭ و دختر چون این
شعر تمام کرد قانع گوهر نگار را از سر خود برداشته بر زمین کند انشت و کی
مهرو جانب سبب بیم آن بود که مرغ روح شاهزاده از قفس قالب
پرواز کند اما نظر را هم در نگاه داشته و دختر شعر دیگر آغاز کرد دنیا که
آهسته گوید **بیت** آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد ٭

نه دل

نه دل من که دل خلق جهانی دارد ٭ بتماشای رخت در چمنش حاجت
نیست ٭ هر که در خانه چنین سرو روانی دارد ٭ کافران از بت بیجان
چه تمتع دارند ٭ باری آن بت بپرستید که جانی دارد ٭ علت آنست
که که سخنی میگوید ٭ ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد ٭ پس دختر عنقا
بر زمین نهاده و از گرمی میل آب شستن کرد کنیزکان را گفت که فوطه
حاضر کردند رخت بیرون کرد و فوطه بسته و ابه با چند تن از کنیزکان
همه در حوض شدند و آب بازی کردند شاهزاده نظاره میکرد و از
حالی بحالی میگردید و این غزل از سوز دل آهسته میخواند **بیت**
منم یا رب درین دولت که روی یار می بینم ٭ فراز سرو سیمینش
گل پربار می بینم ٭ زمین بیهوده ام یک چند و محنت دیده ام اکنون
٭ نسیم دولتی یابم جمال یار می بینم ٭ عجب دارم ز بخت خویش و
هر دم در گمان افتم ٭ که مستم یا بخواب اندر رخ دلدار می بینم ٭

چه طاعت کرده ام یا رب که این دولت شدم روزی ٭ رخ محبوب خود را
در چنین گلزاری بینم ٭ چه خلوت یافتم زین پس نخواهم شمع کاشانه ٭
بهشتم زینت چشم تمنای دلداری بینم ٭ چون شاهزاده این غزل تمام کرد
صبر و قرارش نمانده بود رسید که ناگاه در سودا شود بر خواست تا برود دختر
شاه را چشم بر روی افتاد زنی را دید در چادر پیچیده فرمود بروید و آن
زن را بیاورید و هم چنان با چادر در آب اندازید کنیزان دویدند و دست
شاهزاده گرفته کشان کشان بر لب حوض آوردند ناگاه روی وی
از زیر چادر نمایان گردید همچون ماهی که از زیر ابر بیرون آید کنیزان
فریاد بر آوردند که خداوندا این مرد است نه زن و دختر هم ساعتی
متفکر شده فرمود که او را اندازند بسیار زدند و ریسمان در گردن
او کرده بخواری تمام بر در بارگاه شاه بردند و شاه را از آن حال خبر
کردند شاه فرمود بیارید تا ببینم این کدام بدبخت است که چنین

با جان

با جان خود ستیزه کرده است شاهزاده را پیش شاه حاضر آوردند ملک
روی به شاهزاده کرده و گفت ای بدبخت مگر از من نترسیدی که فعلی چنین
کردی شاهزاده سر در پیش افکنده بود و حرف نمیگفت شاه بانگ بر جلاد
زد که این گستاخ را سر از بدن جدا کن در حال جلاد شاهزاده را بگرفت
و بر سر نطع نشاند و چشم او را بربست و تیغ بر آورد تا گردنش بزند
وزیر بر پای خواست و گفت ای شاه عالم یک نکته از بنده خود
بشنو بعد از آن هر چه خواهی میکن شاه گفت بگو گفت ای خداوند
گناه او بیش از این است که تو او را سیاست کنی بفرمایی تا او را بزندان
برند و فردا او را بر سر بازار برند و منادی کنند تا خلق گرد آیند و گویند
این سزای کسی است که در حرم پادشاه چشم خیانت داشته است
و همچنان بر دار بکشند تا خلق عبرت گیرند شاه را سخن وزیر خوش
آمد بفرمود تا شاهزاده را بزندان بردند و بند گران در پای وی نهادند

شاه زاده شکر کرد که از کشتن حالا امروز خلاص شدیم
اما از بس که کنیزکان زده بودند خواب بر چشمش نمی آمد و از جور روزگار
این بیت میگفت **بیت** ز جور چرخ و ظلم دهر فریاد ۞ بفریادم که برمن
رفته بیداد ۞ من از بیداد ایشان گاه و بیگاه ۞ بدادم عمر و عیش خویش
بر باد ۞ بفریادم همیشه روز و شب زانکه ۞ نبوده یکزمان از بخت خود
شاد و آما چونکه نیمه از شب بگذشت حق جل و علا تقدیر کرد که ملک زاده را
درد شکم گرفت چنانکه بی تاب شد و دل از خود برگرفت نذر کرد که
اگر خوش شوم تمام زندانیان را آزاد کنم حق تعالی او را از خزانه
غیب خود شفا داد و تمام زندانیان را خلاصی داد ملک زاده نیز خلاص
شد روی بحجره نهاد و خود را دید و ایشان بسته دید و پای شاه
زاده اقبال زدند و شاه زاده ایشان را دلداری داده و قفل خزینه بکشاد و
دانه چند از جواهر برداشت و روی بباغ نهاد و این غزل میگفت **نظم**

دلبرا هجر تو برده است دل و جان مرا ۞ چه نشد بر سر من خسته و هجران مرا ۞
من ز غم سوختم و چیله من دانی چیست ۞ تا خبر کرد و از حال واقعه جانان مرا ۞ از نسیم سحری حلقه بگوشت باشم ۞ گر ببوئیش نفسی تازه کنی جان مرا ۞
آخرای باد چه باشد که ز حال من زار ۞ یکدم آگاه کنی یار بد امان مرا ۞ آما
شاه زاده این غزل را تمام کرد ناگه زن باغبان آمد و زن و برادر دل
بر او بسوخت و گفت ای جان مادر چونکه از بند و زندان خلاص یافتی و
دل ما را باتش فراق سوختی مباد که دیگر باره گرفتار شوی سر خود بردار
و برو که ما را دیگر تاب مفارقت تو نیست مباد که کشته گردی و ما را بداغ
حرمان مبتلا سازی ملک زاده چونکه این سخن شنید گریان شد و آن طفلها
در پیش زن باغبان نهاد و گفت از بهر خدا ای مادر و پدر من بفریادم
رسید که ازین غم هلاک خواهم شد پیر باغبان را دل بر احوال او بسوخت
و گفت ای نور دیده صبر کن تا خضر به باغ آید و ترا در کبوترخانه پنهان کنم

که چون دختر بباغ آمده به عیش و عشرت مشغول شود او را ببیند و از پنهان
که دل خود را نگاه داری و خود را بدنام نکنی مردان باید که صبر و تحمل داشته
باشند شاه زاده گفت صبر کنم و خود را نگاه دارم و منتظر بودند ناگاه دختر
آمد که دختری آید شاه زاده را به کبوترخانه فرستاد و گفت اینجا قرار گیر
و از این دریچه نگاه کن ملک زاده بنشست خادمان دختر آمدند و فرش
ترتیب دادند و فرشها بگسترانیدند بعد از آن دختر در میان چارباغ
قرار گرفت و مجلس بیاراست و دست به عشرت و میگساری گشادند
شاه زاده از دریچه کبوترخانه نگاه میکردند و بجای آب خون از دیده
می بارید و این شعر میگفت **شعر** تو پری زاده ندانم ز کجا می آیی ۵
۵ کادمی زاده نباشد بچنین زیبایی ۵ راست گویم نه حلالست که پنهان داری
۵ انگبین روی نشاید که بکس ننمایی ۵ بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم
۵ بعد چشمت که ز چشم مردان بنشینی ۵ هر دمش از جور تو چندانکه بجان آید

خوشتر و خوبتر اندر نظرم می آیی ۵ دیگران زینت که مهر تو درونت بجنب ۵
چاره غیر از تو ندارم بجز از تنهایی ۵ ورز خوار از بر خویش برانی مانم ۵
همچنان شکر تو گویم که عذیر مایی ۵ اما چون شاه زاده بخواندن غزل
مشغول بود که دختر برخواست و بر لب حوض آمد و شراب خوردن آغاز
کرد شاه زاده نظاره میکرد و دختر چون مست شد روی بخادم کرد و گفت
چنگ را بیاور خادم چنگ آورد و دختر بدست گرفته شروع بخواندن این
غزل نمود **بیت** هوای نوبهار و روی دلبر ۵ می صافی لبالب کرده ساغر
۵ درین بس ظریف جایی خالی ۵ چه خوش باشد اگر دو گمیسر ۵ جهان بی وفا
بر کس نماند ۵ خرد مند ار بچشم عقل بنگر ۵ بکف بر نه شراب ارغوانی ۵
ببر ورکش نگار سیمین سمنبر ۵ بچشم عقل بنگر تا چه ببرد ۵ نصیب خویش داراد
سکندر ۵ اما چون دختر این غزل تمام کرد فریاد و ازنهاد کنیزان برآمده
و شاه زاده را دل در کبوترخانه میطپید بیم آن بود که فریاد زند اما ملاحظه

میکرد و خود را نگاه میداشت و دختر باز نوای نو زد و این بیت آغاز کرد

بیت بهار آمد ز گلزار با بهاری ۞ بیاور می ارغوانی که داری ۞

چمن از که آموخت این تازه رویی ۞ صبا از که آموخت این ژاله باری

۞ ز غنچه دهانی و صد گونه خنده ۞ ز بلبل فغانی و صد گونه زاری ۞ زهی شوخ

نرگس که این عمر کوتاه ۞ گذارد همه شب و روز در خماری ۞ خجل شد بنفشه

از آن شرمساریش ۞ که سر برنیارد از آن شرمساری ۞ همی خواست سوسن که

عذارش بخواهد ۞ ولیکن زبانش نمی داد یاری ۞ می و عشق با یک حریف

موافق ۞ کسی را که باشد زهی بختیاری ۞ پس چون این غزل تمام کرد و چنگ بنهاد

و بربط بگرفت و این غزل بخواند غزل باز بیاراست باغ چهره زیبای

خویش ۞ باز بپوشید گل جامهٔ دیبای خویش ۞ افسر شاهانه باد بر سر

گل برنهاد ۞ شاخ سمن برگشت و عنبرسارای خویش ۞ بلبل دلداده را

گل بدعا خواسته ۞ سوسن بر آراسته زلف مطرای خویش ۞ خوش قلم

اکنون

اکنون بباغ جسته ز عالم فراق ۞ رسته ز تیمار و داغ گشته زبروای خویش ۞

هر گل وفاری دیگر هر دل و یاری دیگر ۞ هر کس و کاری دیگر واله شیدای خویش ۞

چون دختر شاه این غزل تمام کرد و تاج زرنگار را از سر برگرفت و پیشانی مبارک

را بگشاد و ملکزاده چون آن بدید بیم آن بود که خود را هلاک کند اما خود را

نگاه میداشت پس دختر چنگ را بر زمین نهاد و تمام مست شده بود شاه

زاده قصد آن کرده برقص درآمد و هزار قطره عرق چون شبنم در گرد گل

رخسار او پیدا شده و یا صد هزار ستاره گرد آفتاب عالمتاب او پیدا

بس دایه را فرمود که فوطه آورده و برهنه شده فوطه بر میان بست به

اتفاق دایه و کنیزکان در حوض رفتند و حوض در پای کبوترخانه بود چون

شاهزاده پادشاهزاده را نزدیک خود برهنه دید هر چند خود داری

کرد دل او بار گران نتوانست تحمل نمودن بی اختیار نعره از جگر برکشید

و بیهوش افتاد و از او و از شاهزاده دختر با تمامی خادمها متلاشی گشتند

و حیران ماندند در حال از آب بدر جستند و عیش بر ایشان تباه شد
دختر فرمود بنگرید که این آواز از کجا بر آمد کرا یارای آن باشد که گرد این
نواحی بگردد دایه و کنیزان گرد باغ تمام گشتند و بر درختها می نگریستند و هر
گوشه میگردیدند هیچ اثری معلوم نشد پس دختر بید ماغ شده بفرمود در حال
مرکب آوردند سوار گردیده بحرم سرا نزول فرمود چون دختر در آرام
گاه خود قرار گرفت کنیزی خبر آورد که رسولی از جانب مغرب آمده است
و تمام مهتران و حاجبان باستقبال او رفتند و او را باعزاز و اکرام تمام
بشهر آوردند دختر از حالت باغ بسی پریشان چون این خبر شنید گفت
مبادا که بخواستگاری من آمده باشند و پدرم را بخشم دهد دختر را غم رسول
چنان بر دماغ نشد که غصهٔ باغ از دل او بدر جست و بدین اندیشه افتاد پس

مجلس آراستن پادشاه یمن و آمدن رسول شاه مغرب جهت خواستگاری ملکه

پادشاه بر تخت خود قرار گرفته امرا و وزرا و ارکان دولت جابجا قرار

گرفته

گرفته و آنچه تحفه و هدایا که رسولان آورده بودند یک یک را عرض کردند
و از اسب و شتر و غلام و کنیز و زر و سیم و جامهای فاخر همه را گذرانیده
بعد از آن چهل هزار دینار بدست وزیر نهاده و نامه را بوسه کرده بوزیر
دادند وزیر نامه را خوانده و مضمون نامه آنکه اول نامه بنام خدا الرحیم نام
بنام پیغمبر خدا اسیم نامه از جانب شاه مغرب بخدمت پادشاه یمن و خسرو
صاحب قران معلوم رای عالی آنکه در میان ما و شما رسم دوستی و برا
دری هست شنیده ام که آن برادر را در پس پردهٔ عصمت دختری هست
و این برادر را نیز پسری اگر فرزند این بنده را بغلامی و دامادی قبول
کند محبت و مهربانی زیاده خواهد شد و این هر دو ملک چون پیوسته و فرزند
من از جملهٔ خدمتکاران آن خداوند باشند چون وزیر نامه را ختم کرد پادشاه
ساعتی متفکر شد سر در پیش افکند بعد از آن سر بر آورده گفت مرا
فرزندی هست که از دولت او بجان آمده ام چرا که مرد را قبول نمی کند

وجمله مردان را عظیم دشمن میدارد و از اطراف عالم بسیار کسان
بطلب او آمده اند و هیچ کس را قبول نمی کند و اگر نه با آن برادر مضایقه
نرفتی پس شاه فرمود که جواب نامهٔ او را بنوشتند و رسولان را
خلعت داده و آنچه آورده بودند جمله را تسلیم ایشان کرد و ایشان را بخوشدلی
روانه کرد چون رسولان بخدمت شاه مغرب رسیدند تمام احوال را
عرض کردند ملک دلتنگ شد و گفت ملک او را خراب نکنم از پشت
پدر بحرام آمده باشم باز بسر سخن شاه زاده بیایم آمدن زن باغبان
به کبوتر خانه و دیدن شاه زاده را که چون شاه زاده در کبوتر خانه
فریاد کرد دختر پریشان گشته بخانه رفت زن باغبان به کبوتر خانه
آمد تا حال شاه زاده را ببیند دید که شاه زاده مدهوش افتاده و رنگ
از رخسار او پریده زن را گمان شد که جان از تن او بیرون رفته
است فریاد از نهاد او برآمده ساعتی متفکر بود بعد از آن قدری گلاب

برونش

برونش زده و بازو هایش را بسته بعد از لحظهٔ شاه زاده چشم باز کرده
زن باغبان را دید که بر بالای سر او نشسته گریه میکند و از دریچه نظر انداخته
دختر را ندید آه از نهاد او برآمده از سوز دل این بیت ادا نمود بیت
رفتی و ز دل نقش خیال تو نرفت ٭ و ز دیده غم دید جمال تو نرفت
٭ این عمر که امروز به تلخی گذرد ٭ افسوس که در روز وصال تو نرفت
٭ و این رباعی نیز انشا نمود رباعی رفتی تو در انتظار ماندی ما را ٭
٭ بی مونس و غمگسار ماندی ما را ٭ رخساره لاله زار بردی ز برم ٭
با دیدهٔ ژاله بار ماندی ما را ٭ این بگفت و نعرهٔ زده بیهوش شد
زن سر او را در کنار گرفت چون بهوش باز آمد پیر گفت ای جان
پدر دل ما را بسوختی این چه حرکت بود که از تو صادر شد البته خود
را و ما را هلاک خواهی کردن و او را برداشته بر لب حوض بردند
و بید میداد او نه زن گفت با ما چنین شرط کرده بودی ما را غم جان

خود نیست که ما جهان دیده ایم مارا غم جوانی تست جان ما را زین
مگر محال بگذر و از برای دختری خود را ضایع مکن که امروز از تو قضای
بزرگ گذشته است شاه زاده گفت ای مادر کار من از دست
و هیچ آدمی زاده بروز من مباد و از برای بخت سیاه خود زار زار
بگریست و میگفت **بیت** بسوز گل نروم بی تو هم زبهار ای
دوست ٭ بیا و باز رهانم زاین و آن ای دوست ٭ بکام دشمن آمد
از آرزوی دیدارت ٭ مباش بیخبر از حال دوستان ای دوست ٭
اگر بجان و جهان صحبت شود حاصل ٭ هنوز وصل تو باشد برایگان
ای دوست ٭ کی ز شوق تو خورشید آشکار شود ٭ گهی ز شرم تو زیر
زمین نهان ای دوست ٭ بجای هر سر موی مرا زبانی نیست ٭
که تا صفات ترا خود بیان کنم ای دوست ٭ شاه زاده در پیش پای
زن باسم بر زمین نهاده گفت ای مادر کار مرا بساز و اگر نه خود را

هلاک

هلاک کنم ازین گفت و بر خاک می طپید و میخواند **بیت** شهری شود
تماشا کنند دشمن نیز ٭ در باخته ایم جان و تن نیز ٭ دل کشته آن کمان
ابرو ٭ جان مرده آن لب و دهن نیز ٭ امروز توی درین زمانه ٭
انگشت نمای مرد و زن نیز ٭ هرگز نکنم ترا فراموش ٭ گر باشم و مرده
در کفن نیز ٭ جرم من عاشق حزین چیست ٭ اینک سر و دار و رسن نیز
٭ آزرده در فغان و فریاد ٭ با زلف تو مشک در ختن نیز ٭ پیر باغبانی
گفت ای فرزند بیش ازین گریه مکن که بتوفیق الهی کار ترا اندیشه
کرده ام شاه زاده گفت ای پدر برای خدا بگو که چه اندیشه کرده گفت
آن فکر کرده ام که موی زلف و کاکل خود را در سر پیچیده و شکنجه گوشهای
بر سر خود تعبیه کنی و خود را بر مثال گلی لب بازی هر کس که ترا بیند التفاتی
نکند و تو هر کس را که خواهی تماشا کنی و هر که احوال تو پرسد گویم که فرزند
منست چنانکه بر غر نوی گوید **شعر** بی عشق و لا هیچ کار نیست ٭ تماشا کنم

نخوری بغم کساری غم نرسی ه چون شانه بر سر اره گر سر ننهی ه هرگز
بسر زلف نگاری نرسی ه پس باغبان گفت کار عاشقی چنین باشد
شاهزاده گفت ای پدر تند بر این کار بغایت خوب است در حال از ستان
تا شکنبه گوسفندی را بیاوردند و موی‌ها در سر گرد کرد و شکنبه را بالای
موی‌ها تا کل کشید و بگذاشته تا خشک شد و چنان ساخت که هیچ
شکی نداشت و پنداشتند که از اصل چنین است و اگر کسی پیش
از این او را دیده بود نمی‌شناخت پس دستار کهنه بر سر بست و پدر را
گفت میخواهم که یکی از سازهای دختر را بمن دهی تا خود را مشغول
آن ساز کنم پیر گفت کدام را میخواهی گفت چنگ را و شاهزاده
چنگ بدست گرفت و دو سه بیتی مناسب حال خود از سوز دل
انشا نمود که هر دو گریان شدند نظم در آن زمان که بمیرم بر
در دور تو باشم ه بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم ه

بمجمعی

بمجمعی که در آیند شاهدان دو عالم ه نظر بسوی تو دارم غلام روی
تو باشم ه اگر چه باده ننوشم ز دست ساقی رضوان دوران ه مرا بباده چه حاجت
چه مست بوی تو باشم ه پس بر سر آب جهت شاهزاده آورد و بر
کنار حوض بنشست و چنگ بنهاد و طنبور بدست گرفته از عشق دختر
از سر سوز این غزل میخواند و میگریست نظم چند خواهم بودن از
روی تو فرد ه چند خواهم دیدن از جور تو درد ه بی گناه از ما چرا گیری
کناره ه بی سبب با ما چرا کردی نبرد ه گر توانی از دلم برگیر غم ه پاره‌ای کم
کن ز جانم بیم و درد ه چشم بد کرد و سزای خویش دید ه دل گنه کرد و
قفای خویش خورد ه چون شاهزاده این غزل بگفت از قضا پسر وزیر
پادشاه بشکار رفت او از شاهزاده بسمع وی رسید خادمان را
که بر در این آواز بر دوید و ببینید که از کجا می‌آید و کیست چون نیک
احتیاط کردند از باغ ملکه آواز می‌آمد چون بدرون رفتند دیدند که کلی

نشسته بر لب حوض و صراحی شراب نزد او نهاده و طنبور میزند
و می میکند و شعر میخواند خادم نزد پسر وزیر آمد و حالرا بیان کرد
پسر گفت صدای این جوان بسیار مرا خوش آمدی باید که امروز ترک
شکار بکنیم و با این گل صحبت بداریم پسر در حال مرکب جانب
باغ راند و بر لب حوض آمد گلی را دید با صفا که نشسته شعر میخواند شعر
مدتی شد که ز دلدار ندارم خبری ٭ ای نسیم سحری کرده درش گذری
٭ عرض کن حال دل خسته و شبهای دراز ٭ از سر صدق و صفا کن به
جانش نظری ٭ که برحمت بمن خسته نظری نکنی ٭ کی کنی سوی من
خسته بیدل گذری ٭ اثر لطف تو باید که مراد ریابید ٭ پیش ازان
کز من مسکین بنماند اثری ٭ پسر وزیر بر لب حوض نشست و مجلس
بیاراست گل برخواست که برود پسر گفت ای جوان ما به هوس
تو به اینجا آمدیم مگر ترا صحبت ما ناخوش می آید شاهزاده گفت

من

من یکی از خدمتگاران شما هستم بلکه شما را از صحبت کمترین خوش نیاید
پسر وزیر او را دلداری داد و پیش خود بنشاند و گفت ای جوان من بعد
مهر فهم محبت تو مرا در باغ آورده و آواز خوش تو مرا صید کرده پیر باغبان
از شرابخانه شراب آورده بخدمت بایستاد پسر وزیر باغبان گفت
این جوان از کجاست پیر گفت خداوندا این جوان غریبست و این کار
باغبانی را میداند و من پیر شده ام این جوانرا آورده ام که مرا مدد دهد
وزیرزاده گفت از برای ما صحبتی بدار گل گفت گستاخی آن ندارم در جایی
که بزرگان حاضر باشند چیزی بخوانم و شما را درد سر دهم پسر وزیر را
بسیار خوش آمده و او را خواننده بود ابو الفخر نام بفرمود که بخوان پس
چنگ در کنار گرفت و این بیت خواند بیت توانگری و جوانی و عاشقی
و بهار ٭ شراب و سبزه و آب روان و روی نگار ٭ خوش است خاصه کسی را
که شنود بصبوح ٭ ز چنگ ناله زار و ز عود ناله زار ٭ شراب نوش و

دیگر باره عشق از سر گیرم * که باغ تازه گل از سر گرفت دیگر بار * بسبزه
گفتم و جاوید زنده باشی گفت * سه ماه بیش نمانم بهار زمودم یار * بلاله
گفتم و چه شد داغ دلفگار گشتی گفت * در آفتاب فراقش بسوختم بسیار * چون
مطرب پسر وزیر تمام کرد گل چنگ بدست گرفته این غزل خواند غزل
شکایت دارم از جان و جوانی * که هجران بود وقت زنده گانی *
ندارم خوش دمی با جان شیرین * که بی یاران ز جان باشد گرانی * توان معلوم
گرد از آب چشمم * که در دل آتشی دارم نهانی * ترا با من نمی دانم چه افتاد
* نه پرسی و نه خوانی و نه دانی * چون گل باغبان این غزل را بخواند فریاد
از نهاد حاضران برآمده پسر را خوش آمد و گفت هرگز این آواز شنیده
بودم و او را شمس الملک نام بود و چند مطرب که داشت آن روز دست
بساز نزدند و مردم پسر وزیر گل را آفرین خوانده و تحسین نمودن و میگفتند
این جوان لایق باغبانی نیست و حیران شاه زاده شده بود و میگفت

این لایق

این لایق بزم پادشاه است پس گل دیگر بار عود و چنگ گرفته بنیاد خوانندگی
کرد نظم تا از بزم بر رفتی ای نور هر دو دیده * نه از تو ام خبر شد نه از دل
رمیده * روزی که خواهی آمد در خاک ره نظر کن * تا خون تازه بینی در خاک
ره چکیده * آن روز پسر وزیر گل را چند بار خلعت داد و صد هزار دینار
پیش وی نهاد و شاه زاده تمامت زر و خلعت را بر مطربان او بخشید پسر را
بسیار از طور او خوش آمده گفت این لایق پادشاه است نه باغبانی
دریغ اگر ترا موی سر بودی من ترا این جا نگذاشتمی پس تا شب با گل شراب
خورده با هم صحبت داشتند تا صبح دمید شمس الملک فرمود تا مرکب
کشیدند و سوار گردیده رو بشهر نهاد و چند مدت به در رسیده وزیر گفت چون
که هر بار که بشکار میرفتی دیر می آمدی این بار زود مراجعت کردی پسر گفت
ای پدر بشکاری رفتم مگر در راه صدای خوشی بگوشم آمد چنانچه شنیدم بی
اختیار گردیده تفحص بسیار کردیم که این آواز از کجا باشد که در باغ شاه زاده

گلی را منظور در آورده‌ایم که از او از او مرغ در هوا از پریدن وا می‌ماند و دی
روز و در شب با او صحبت داشتیم و شکار نرفتیم و هر خلوت وزر که با او دادم
همه را به مطربان بخشیده و یکدینار قبول نکرد و حالا که بشهر آمده‌ام دریغ میخورم
که چرا دو سه روز در آنجا نبودم چندان شمس الملک تعریف کرد که وزیر غا
یبانه عاشق گردیده گفت حالی پادشاه را بر دانسته بدان جا روم پس
سوار گردیده بخدمت پادشاه آمد و بعرض رسانید که پادشاه عالم امثال
بتماشای باغ ملکه نرفته‌ایم شاه فرمود فردا برویم چون صبح شد شاه فرمود
که فراشان بباغ رفته فرشها بگسترانیدند و مجلس عیش را مهیا نموده
شاه باندیمان و حاجبان روی بباغ نهاده هر یک در جای خود قرار گرفتند
پادشاه شراب طلبیده و مطربان سازها بدست گرفته می‌نواختند و مسخره
گان مسخرگی کرده و شاه را مطربی بود نام او یحیی غریب و در آن عصر
بی نظیر چون مجلس شاه گرم شد یحیی بربط به کنار گرفته و این غزل آغاز نمود

بیت

بیت ای عندلیب دل شده از صبح و تا بشام ۵ از هجر یار ناله چو من
میکنی مدام ۵ عیبست ناله بر دل عشاق زانکه هست ۵ بی دوست زنده
گی همه بر عاشقان حرام ۵ بلبل زبان بخدمت گلشن گشاده بود ۵ الا چو
از جور لاله تیغ زبان کرده در نیام ۵ گر عاشقی چو من ز غم هجر دلستان ۵
بنواز بربط و بر گیر زود جام (چنگ) ۵ چون یحیی غریب این غزل تمام کرد و وزیر
ز چند بکند نشست وزیر در آرزوی گل [illegible] بود اما پیر باغبان گل را گفت
ای فرزند پادشاه جهت خاطر تو بباغ آمده است برخیز و درخت کهنه
در پوش و گلی چند رنگارنگ بر چین و در طبقی نه و بخدمت پادشاه
بر زیرا که زنگار کار برخیز و شاهزاده زود پاره گل چیده بیت چنانکه مثل او
بستن مشکل بود بر داشته هر دو بخدمت پادشاه رفتند و دسته گل را
بوسیده بخدمت شاه نهادند و خود کناره گرفته شاه گفت این چه
کس است و درین باغ چه میکند پیر عرض نمود که خدمتکار پادشاه است

و در باغبانی دستی دارد **عرض نمودن وزیر صنعت گل باغبان را**
وزیر فرصت یافته بپا استاد و گفت ای پادشاه جهان بفرما تا گل رقصی
کنند که در همه علم ماهر و سرآمد جهان است و بنده صفت او را از بنده زاده
شنیده ام پادشاه گفت چه گونه است بیان نما وزیر تمام صفت او را آنچه
از پسر خود شنیده بود در خدمت پادشاه تقریر کرد شاه یکی از مسخره
گان را گفت که رقص کن تا گل شرم کین نکرد بعد از رقص او پادشاه گفت
ای گل تو هم رقصی بکن گل بر پا خواسته و ثنای شاه مرا بجا آورده و جامه پاره
از بغل بیرون کرده یک فصل چنان رقصی کرد که زهره سر از دریچه گردون
بیرون آورده تماشای آن بزم میکرد و آفرین آفرین از تمام مجلسیان
بلند گردیده گل را تحسین بسیار کردند پس پادشاه به بخشش خود طلبیده
و بدست خود شراب داد و گل زمین بوسه کرده گرفته لاجرعه بر سر کشید
و شاه فرمود تا او را در میان مجلس جا داده وزیر گفت شنیده ام که علم

موسیقی

موسیقی را بسیار خوب میداند شاه فرمود تا رباب را بگل داده شراب
پی در پی رسانیدند تا شاهزاده دماغ رسانیده و رباب بدست گرفته
بیاد دختر این چند بیت ادا نمود **غزل** من چه در پای تو ریزم که سزای
تو بود ٭ زر نه چیزیست که شایسته پای تو بود ٭ خرم آن روی که با روی
تو باشد همه عمر ٭ وی نباشد مگر آن وقت که رای تو بود ٭ ذره در همه عضای
من مسکین نیست ٭ که نه آن ذره معلق به هوای تو بود ٭ بوفایی تو اگر
خشت زنند از گل من ٭ همچنان در دل من مهر و وفای تو بود ٭ چون شاه
زاده این را تمام کرد از یک طرف فراق دختر و از یک طرف کیف شراب
کار کرده دست دراز کرده دفی برداشت و سر بزانو در آمده از سوز
دل مناسب وصف حال خود این بیت بخواند **بیت** چون مرغ ضعیف
بی بر و بی بالم ٭ افتاده بدام و کس نداند حالم ٭ در دی بدلم سخت
پدید آمده است ٭ امروز من خسته از آن مینالم ٭ شاه و ندیمان حیران

نده و فریاد از اهل مجلس بر آمد شاه رو بطرف وزیر کرده گفت
این عشقی دارد و بهمه هنری آراسته و بمطربی و خوش آوازی همتا ندارد
و فرمود که او را سر تا پا خلعت دادند و او نیز بمطربان داده پادشاه
را خوش آمده گفت هرگز گلی بدین جوانمردی ندیده ایم و بنظر شاه بسیار
خوش نمود و روی بگل کرد که ازین ساز دیگر چه میتوانی نواخت گل
خدمت کرده گفت هر کدام را که شاه بفرماید شاه فرمود که طنبور بنواز
گل طنبور در کنار گرفت و این غزل بآواز بلند آغاز کرد **نظم** هر شب دل
من چنان بسوزد * کز سوز دلم جهان بسوزد * از دل نفسی اگر برآرم * سیاره
در آسمان بسوزد * در جان منی کجاست جویم * ای جان جهان چو جان بسوزد
جانی و دلی که هست پیش تو * هم این زغم و هم آن بسوزد * صد خرمن گل اگر
نهد داغ * هجر تو بیک زمان بسوزد * در آتش دل چنان بسوزم * تا هجر در آن
میان بسوزد * چون غزل تمام کرد این رباعی را نیز بخواند **غزل** [illegible]

چنان

چنان پر بستان که بپرسی * وز آرزوی رخت بتان که بپرسی * ز نهار
بدو گذری کن ای باد صبا * آنکه ز منش بپرسی خبر آن که بپرسی * چنین گل این بگفت
پادشاه روی بوزیر کرد و گفت من هرگز آوازی بدین خوشی نشنیده ام
و دریغا اگر گل نبودی وزیر گفت حقا که من هرگز آواز چنین نشنیده بودم
چون شاه این را بگفت مطربان با وجد بر دند و گفتند که این گل از کجا
آمده است که ما را از کار باز کرد و درین فکر بودند که شاه فرمود تا گنجینه
دستار و جامه و هزار دینار بیاوردند و در پیش گل نهادند گل برخواست و شاه را
دعا و ثنا کرد و آن جامه و زر بمطربان داد شاه عظیم را خوش آمد و از جوانمردی
گل عجب بماند کین سخاوت چه بزرگ زاده است باز گل عنقا را بر گرفت
و این غزل را آغاز خواندن کرد **غزل** زهی ز رشک قدت سرو ناز گشته بلند
جفا و جور تو بر بیدلان خود مپسند * ز هجر روی تو جانم بلب رسید ای دوست
بت زیبا من مسکین خسته جور چند * بدلبری نبود در جهان ترا همتا *

بعاشقی نبود در جهان مرا مانند ٭ امید وصل تو دارم خدا کند روزی ٭
بلای عشق تو می سوزم بگو تا چند ٭ بیک نظر چو بدیدم شدم اسیر غمت ٭ بیک
شکنج سر زلف تو شدم در بند ٭ چون کل این غزل را تمام کرد باز شاه
لطفی دیگر در بارهٔ او فرمود کل برخواست و دعا و ثنای پادشاه را بهزار
زبان تقریر کرد و تمام انعام مطربان شاه داد شاه حیران ماند گفت
ای کل نرد و شطرنج باختن میدانی گفت اند که شاه فرمود شطرنج آوردند
ندیم شاه که در آن بازی نظیر نداشت و شریکان و حریفان خود را طرح میداد
شاه فرمود که با هم بازی کنید پس هر دو مقدمهٔ بازی کردند کل بازی میکرد
و این غزل میخواند بیت زحد بگذشت جدائی میان ما ای ماه ٭ چه چاره
سازم و احسرتا و واویلا ٭ بجان رسیده ام از غصه و بیاید کرد ٭ ز دست
گردش چرخ کبود جامه سیاه ٭ کسی چه داند کین گوژ پشت پر الماس ٭
دراز قامت برنا کش نظر کوتاه ٭ چه حیله میکند اندر عروس فرزین بند ٭

که با دار پس او باد سخت و بشکن چاه ٭ چو بید غم تو غوا میبرد دین عرصه
چه کرده ام که نبیم من زجرم خود آگاه ٭ وگر بپای غمم در فکند و می ترسم ٭
که هم ملامت دیگر بدیدم ناگاه ٭ هزار چاره کنیم تا رخی بدست آرم ٭
دو اسپه بر سرم آید زکینه آن بدخواه ٭ چه گویمت که چه با ما زمیکند بهوی ٭
که گویمت که چه با شیر میکند روباه ٭ چون کل این غزل تمام کرد ندیم را مات
کرد القصه ندیمان یک یک می آمدند و کل ایشان را مات میکرد
شاه قهقهه زد چنانکه ندیمان رو تافتند پس وزیر گفت شما نیز همراه
کل بازی کنید شاه گفت بیا تا ما و تو نیز بباریم کل گفت مرا چه حد است
که با پادشاه بازی کنیم شاه گفت باکی نیست پس هر دو بازی کردند
کل عمداً سهوی کرد تا شاه او را ببرد ندیمان پادشاه هر آفرین کردند شاه
در حال بفرمود تا بدره زر بکل دادند کل بدره را پاره کرده و نوکران و عمال
و مطربان را قسمت میداد پادشاه از سخاوت کل عجب ماند وزیر

گفت جرم این بزرگ زاده است پس پادشاه گفت ای گل از خواندن
و نوشتن چیزی میدانی گل گفت اندکی شاه فرمود تا دوات و قلم آوردند
و بگل دادند گل قلم در دست گرفت و در مدح شاه این دو بیت نوشت بیت
ای مکان سخا و کان کرم ؛ قبلهٔ آفتاب فخر امم ؛ تیره رو باد حاسدت
چو دوات ؛ سرنگون باد دشمنت چو قلم ؛ شاه چون خط را دید حیران
ماند و ندیمان خط گل را دست بدست میبردند شاه گفت ای جوان
از سواری با خبر استی گفت شاه را دشمنی مباد اگر آنکه پیدا شود اول
کسی که لاف محبت زند منم شاه رو با وزیر کرد گفت این لایق باغبانی
نیست کاش گل نمی بود او را در باغ نمی گذاشتم وزیر گفت ای پادشاه
او خود این اختیار کرده است پس شاه گفت چیزی که بتو میدهم
بمطربان میدهی چیزی از من بخواه که با کس ندهی گل گفت من چیزی
نمیخواهم الا آنکه میترسم که حسودان حسد برند و مرا از باغ بیرون کنند

پادشاه

پادشاه شمشیر مرصع خاصه خود را بجهت او داد که هر کس که ترا از این باغ
بیرون کند گردنش را بزن اگرچه فرزند من باشد گل زمین ادب بوسه
داد و دعا و ثنای پادشاه بجا آورده منتظر بود که شاه چه میفرماید که
ناگاه مهتر باغبانان آمد گفت ای جان بابا بر خیز که دختر پادشاه بباغ
آمده ترا میخواهد گل از ذوق فریادی زده از جا برجست و با دل طرب
میخرامید تا بسر سبزه رسید شراب دردی اثر کرده بود لحظه بنشست
دختر طاقت نماند دختر دایه را گفت برو گرد باغ بگرد و گل پیدا
کن دایه گفت ای ملکه ساعتی صبر کن و بر خواست و گرد باغ جست
و جوی میکرد ناگاه بگل رسید گل را دید که گل میخندید دایه گفت چگونه
باغبانی که دختر پادشاه بباغ آمده است و تو گل جهت او نمی آری
و بمجلس او نروی و مجلس او را تازه نمیگردانی گل گفت از شما ترسیدم
و گستاخی نکردم اکنون چون امر رسید بسر بیایم اگرچه سرم گلست

ای اهل محبت درد دوری در دل دارم محبت خوردن دردی
از بس نو و فرزان کسی که در این ارغوان دردی بود

دایه را بلطیف گفتن او خوش آمد پس گل نخلی از گل بست که کس
هرگز آن نوع ندیده بود و طبقی را پر از گل کرد و بر آغوش گرفت
و نخل را بالای طبق ترتیب کرده و بخدمت دختر آمد و سلام
کرد و در نزد دختر طبق گل را نهاد و زمین را بوسه داد و باز گشت
دختر پادشاه بهمان نمط عاشق جمال او شد و گل نیز حیران شده
میرفت و این غزل را میخواند **نظم** امروز مبارکست فالم
کافتاده نظر بدان جمالم الحمد خدای آسمان را کاخر بدر آمد از زوالم
این بخت نبود هیچ روزم و گل نشکفت هیچ سالم امروز بدیدم
آنچه دل خواست دیده آنچه نخواست بد سگالم دیگر چه توقع است
از ایامم چون بدر تمام شد هلالم چون گل باغبان این غزل بگفت
دختر بفرمود که تا بساط را بکوشک گسترانیدند و مجلس آنجا
بردند و خادمان و دایگان و کنیزکان بکوشک در آمدند و تماشا

خوردن

دران

مشغول شدند چون یکدوری بگذشت دختر گفت ای دایه سودای گل در سر
دارم بگرد باغ بگرد گل را پیدا کرده بیاورد تا درین مجلس بهشت آیین مطربی
کند و آواز او را بشنوم دایه گفت سهل باشد همین ساعت بروم او را
بیارم پس برخواست و نزد میر باغبان آمد و گفت آن جوان چه کس است
و کجا میباشد میر گفت نمیدانم اما غریب و کار او مشهور شده است
و شاه او را شناخته و پسندیده است و خلعت دلداری داده و شمشیر
مرصع خود را باو بخشیده است که هر کس ترا از باغ بیرون کند بدین تیغ
او را بجزا رساند دایه چون آن سخن بشنید نزدیک گل آمده و گفت
ای جوانمرد دختر پادشاه تعریف آواز ترا شنیده و ترا میخواهد که
مجلس او را تازه گردانی گل باغبان گفت فرمان بردارم برخواست
و همراه دایه رفت تا بکوشک دختر پادشاه رسید دایه پیش دختر رفت
و گفت اگر فرمان ملکه باشد گل باغبان را باندرون بیارند دختر برقع برخ

کشیده گل را آن مجلس بهشت آیین جا دادند گل زمین ادب بوسیده
دعا و ثنای دختر را پادشاهانه بجا آورده با دب ایستاد دختر اشاره
بدایه نموده که گل را بنشان و او را بگو که ترانه بنوازد و دایه حسب الامر
ملکه را بجا رسانیده طنبور رامش گل گذاشت گل طنبور گرفته زمین بوس
بوسیده و این غزل را باواز بلند اغاز کرد غزل ای سینه عشق تو بر ماه
زده صبر دل ما همه یغما زده جان من از عشق تو لرزان شده همچو
تن مردم سرما زده بر من بیچاره به بخش که من جز برضای تو نفس
نازده پس چون گل باغبان این غزل را تمام کرد دختر گو بیا در اندرون
چیزی پیدا شد و خواست که نعره زند خود را بهزار حیله نگاه داشت
و گل غزل دیگر آغاز کرد بیت ای ز رشک بوی زلفت مشک خاک نور
خورشید از جمالت سرشار ای ز رویت طیره گل کلبرگ تر در خوی
خجالت از رویت ژاله بار ای جمالت راحت هر سوخته شور عشقت

عاشقان را غمگسار شورشی اندر بنی آدم زده زان دو چشم نیم مست پر خمار
زلف مشکین پریشان خوشت چاک زد در ناف آهوی تتار پرده
بردار از رخ زیبای خود تا ببینی بیدلانرا بیقرار خود ببینی عاشقان
در رهای رهوی پس نکن در یمین و در یسار چون این غزل تمام کرد
از پی آن غزل این دو بیت حسبی آغاز کرد بیت من که باشم که وصال تو
تمنا دارم چه خیالست و گرباره چو سودا دارم گفتهای تکیه کرد در پای
کدری چکنم دست که من بیچاره از انجا دارم عکس خورشید که بر خاک
فتد باکی نیست گر بدل آرزوی آن قد بالا دارم ای تو آنی که ز من
روی پنهان میداری آن مپندار که من دست ز تو وا دارم پس
این رباعی را نیز بخواند رباعی اندر طلب جانان سر جود دم بسیار ز دیده خون
دل پالودم انصاف بده اگر ز آهن بودم در پای غم تو سنگ دل
فرسودم چون گل باغبان این رباعی بخواند دختر را بنی از آن طاقت

نمانده برقع از روی برگرفت و روی بجا دمه کرده کفت برو عشق را
بیاور پس کنیزک فرمان ملکه را بجا آورده عشق را در پیش دختر نهاده
دختر در کنار گرفت این غزل را آغاز کرد غزل ما بر خط عشق سر نهاده ایم
با از در مهر در نهاده ایم صد جا عهد دیگر نهاده ایم درد غم عشق را
بنو ما اشک از پی او چه سیل کرده ایم روی از غم او چو زرد نهاده ایم
چون این غزل را تمام کرد باز این غزل را آغاز کرد غزل آفرین خدای
بر جان نت ای پس شیرین لبان دندانت هر گرا الم شده است یوسف
دل کو بجو در چه زنخدانش تا کی ای بوستان روحانی گله در دست
بوستان بانت بلبلانیم کم نفس بگذار که بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا و جور کنی دوست دارم هزار چندانت چون دختر
شاه این غزل بگفت مبهم آن بود که گل هزار هزار نعره بزند اما خود
بصد حیله نگاه داشت اما دختر شاه باز این غزل آغاز کرد

دیدم امروز در رهی قمری همچو سرو روان بر رهگذری گو بیا بر
من امروز در بهشت خدای بار گردند تا چاه دری من ندیدم براستی
همه عمر آنکه بانگ سرو او قمری با شنیدی که در وجود آید آفتابی
زما در دو یا بدری گفتم از روی نظر بپوشانم تا نیفتم ز دیده بر
خطری چاره صبر هست و احتمال و فراق چون کفایت نمیکند نظری
پس این غزل را تمام کرد این رباعی را بخواند رباعی مسکین دل من
که دیده را وادی خند آخر ز بلای دیده افتاد به بند دل را ستم
دیده بدین روز افکند یا رب ستم دیده بدین روز مبند چون
دختر شاه این رباعی را تمام کرد بفرمود تا جامه زیبا آوردند
چون جامها آوردند دختر خود بگل داد و عشق را نخست بر زمین
نهاد و گل باغبان را معلوم شد که دختر بردی عاشق است پس عشق
گل یکی هزار شد و عشق را برگرفت و با آواز بلند آهنگ خواندن نمود

بیت ما را بهشت صحبت یاران همدمست ؛ دیدار یار نامناسب
جهنمست ؛ یکدم در حضور عزیزی بسر بری ؛ دریاب کز حیات
جهان حاصل این دمست ؛ آن نیست آدمی که درو حسن و سیرتست ؛
چون لطف و حسن در نبود وحش عالمست ؛ نی هر که گوش یا دهنی
دارد آدمیست ؛ پس دیو را که صورت فرزند آدمیست ؛
گر خون دل میرود از ریش اهل دل ؛ دیدار دوست را چون به بینند
مرحمست ؛ دنیا خوش است و یار عزیز است و تن شریف ؛
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست ؛ چون گل باغبان این غزل را
تمام کرد دختر شاه خیره و حیران مانده با خود گفت که هرگز
کسی این واقعه پیش نیامده است که چندین پادشاه زادگان
که بخواستگاری من آمدند به هیچ کدام را التفات نکرده ام و
کس را نه پسندیدم عاقبت در دام گلی افتادم که اصل

او را امید نمانده و با این همه کاشکی مو در سر نش بودی دختر درین اندیشه
فرو رفته بود که گل باغبان باواز بلند مقامه خواندن کرد نظم ای چهره
تو جمال ایام ؛ ای نام ز حسن تو نیکو نام ؛ خاک کف پایت گشته امروز ؛
تاج سر نیکوان ایام ؛ من سوخته و فراق استم ؛ از من طمع وصال تو
خام ؛ صد روز خمار غم کشیده ؛ تا خورد شراب وصل یکجام ؛ چون
گل این غزل تمام کرد دختر دایه را گفت که گل را بر سر تخت نشان
پس دایه دست گل را گرفته بر سر تخت نشاند پس گل ساز بر دست
گرفته این غزل بخواند رباعی ای جان ز فراق یار کم زاری کن ؛ ای دل
بحیله تو خویشتن داری کن ؛ ای عقل سپر مفکن و عیاری کن ؛ وی
صبر درین حادثه ام یاری کن ؛ چون گل این رباعی خواند ساز را
فرو داشت دختر اشاره بکنیزک کرده که ساز را پیش من آر دختر
ساز را نواخت و بنشست و این غزل بگفت بیت بنه آن شبست که

با ما بهانه در گنجد حدیثهای دراز و فسانه در گنجد زمانه محرم اسرار
ما نخواهد بود زمانه میگذرد گر زمانه در گنجد نه آنچنان بشغولم ای
بهشتی روی که رطل باده و چنگ و چغانه در گنجد نشاط عیش تو
در جان من نگنجد نیست که گر بشرح در آرم بهانه در گنجد چون دختر
این غزل را تمام کرد ساز را بوسه کرد و بدست گل داد گل خدمت
کرد و ساز را بوسه کرده بنواخت و این غزل را بخواند رباعی چون زلف
تو بیقرارم از تو چون چشم تو پر خمارم از تو تا گشت تهی کنارم از
تو سرگشته چو روزگارم از تو پس این رباعی را نیز بگفت عمر بیست
که بنده وار در کار توام چون این رباعی بخواند این غزل را آغاز کرد
بیت کنون که روی نمود زبنده روی بهوش که در هوای تو ماندم چو دیگ
بر سر جوش شب وصال ترا آید بدست مینماید اگر بجان به بهار رخی
بمن بفروش مهی که هفته و خورشید گیرم اندر بر اگر تو مست درآیی

بخیم

نسیم در آغوش چون گل این شعر تمام کرد دختر شاه دست برد فریاد
برآورد و در باطن زار زار میگریست گل میراز و بدتر بمردی خود را
نگاه میداشت دیگربار از سر سوز این غزل آغاز کرد بیت خانه امروز
بهشتست که رضوان اینجاست وقت پروردن جانست
که جانان اینجاست هر کرا عزم تماشای چمن میباشد گو بیا بیدکه
سرو گل و ریحان اینجاست دل که در چاه زنخدان بتم گم شده بود
مژده کش یافتم آن چاه زنخدان اینجاست کو سکندر که طلب کرد
ندید آب حیات گو بمن آی که سرچشمه حیوان اینجاست سالها
زهر چشیدم ز فلک تا امروز تنگهای شکر و پسته خندان اینجاست
حاجت شمع ندارم که بشبهای دراز شمع جانیست که آن
شمع درخشان اینجاست مع القصه آن روز تا آن شب با یکدیگر شراب
خوردند و دیدار یکدیگر را دیدند تا آنگاه که پرده شب از رخ روز خورشید

و آفتاب سر پوش تیغ در عالم کشید گل از تخت فرود آمده
و گوشهٔ تخت را بوسیده از کوشک بیرون رفت جهان روشن
در چشم دختر تاریک شد و آب در دیده گردانید و دلتنگ شد
و طنبور بستد و بر حسب حال خود این غزل را بخواند **غزل** آخر
چکنم که کار زینسان شده است ٭ گوهر ز دیده من ازان شده
آن گوهر پربها ستد از دستم ٭ جرمم چو وفای او بنقصان شده است
دیگر بار این بخواند **بیت** بخدا اگر بمیرم که دل از تو بر نگیرم ٭ بر و ای
طبیبم از سر که دوا نمی پذیرم ٭ همه بار با طریقی بنشستمی بخوبان ٭ تو
بخواستی و نقشت بنشست در ضمیرم ٭ چون دختر شاه این
غزل بگفت هزار غم در دل او سر بنهاد و بخواب رفت اما
چون گل بیرون رفت بر کنار حوض بنشست در باب در کنار
گرفت این غزل را بخواند **نظم** شرم دار آخر جفا چندین مکن

نظر ارا

قصد آزار من مسکین مکن ٭ پایم از غم در رکاب آورده ٭ بیش
ازین اسب جفا را زین مکن ٭ بوسه خواهم طمع بر جان کنی ٭ نقد
کردم کبر در مان هین مکن ٭ چون سبک روحی تو بی کاوین مباش ٭
جان شیرین ناز شیرین مکن ٭ چون گل این غزل تمام کرد در عقب
غزل این رباعی بخواند **رباعی** من بکشد یار من این مشکل من ٭ خواهم
که خبر داد بود منزل من ٭ این سنگدلست یا رب سنگین دل من یا رب
دل او نرم کنی چون دل من ٭ چون این رباعی بگفت این غزل را
آغاز خواندن کرد **بیت** بگرفتم نیاز روزی سر زلف مشک رنگش ٭
بنهم ز دستش این بار اگر آورم بچنگش ٭ سر زلف او بگیرم لب
لعل او ببوسم ٭ بمراد اگر برستم ز دو چشم شوخ شنگش ٭ چون
نبات میگدازم همه شب به آب دیده ٭ بامید آنکه یابد شکر از دهان
تنگش ٭ بروم ز چشم مستش نظری بود ام گیرم که بدان نظر ببینم

رخ لاله گونش، ز کمان ابروانش فکند خدنگ غمزه، چکنم که جان
ن زم هدف از پی خدنگش، اما چون گل باغبان از خواندن
شعر خلاص شد سر بنهاد و در خواب رفت گل را بخواب بگذاریم
بر دختر شاه آییم چون گل از نزد دختر بیرون شد دختر بیرون
آمد و گفت تا مرکبان را زین کردند و بخانه رفت و از فراق گل
دلتنگ شد چون شب در آمد او را خواب نمی برد با خود گفت
کاشکی از خانه هرگز بیرون نرفتمی اکنون درد خود را با که گویم درین
فکر بود که دایه در آمد دختر را دید سر بزانو نهاده و باندیشه دور
دراز رفته گفت ای جان مادر ترا چه شده است که چنین ملول
و اندیشناکی اگر رازی داری با من بگو که مادر ترا چنین دلتنگ
نتوانم دیدن دختر آهی سرد بر کشید و گفت چگویم که از گفتن
شرم دارم و دیگر میترسم که ترا بگویم و تو راز مرا آشکارا کنی مادر

گفت

گفت هرگز مادران راز فرزندان آشکار نکنند و هرگز فرزندان از مادران
شرم نکنند دختر گفت ای قوت ضعف اعضا دلست چون دل رفت
از ضعف اعضا کاری نمیکند اکنون بدان و آگاه باش که من با گل باغبان
عاشق شده ام قرار و آرام ندارم اگر چاره من نکنی جان من در سر این
کار خواهد شد دایه گفت بزنم ولیکن صبر کن وقت باغ رفتن آید
من چاره کار تو کنم دختر گفت نتوانم دایه گفت چون القدر صبر نداری
تا شب تحمل کن دختر صبر کرد تا شب شد آمد دایه چادر در سر کرد و روی
بباغ نهاد و در باغ رفت چنانکه هیچ باغبان خبر نبود دایه با غرا میکرد
ناگاه گل باغبان را دید بر لب حوض نشسته ساعتی بر سر درختی توقف
کرد تا ببیند که گل در چه کار است ناگاه گل را دید که شکفته را از سر گرفت
تا گل مشکین مسلسل شده بدست گرفت و باز سیر کرد که اگر فرو گذاشتی
تا ساق پا رسیدی دایه چون آن روی و موی و قد بالای او مشاهده

گرد هزار بار از دختر عاشقتر شد ولیکن صبر کرد تا شاهزاده بسر خود نشست
و بار زشکنه در سر کشید و این غزل آغاز کرد بیت دوری از یار اختیاری
نیست لیک ما را از بخت یاری نیست چکنم با ستیزه روی او چاره الا
که سازگاری نیست هم زعشقش پریش احوالم از بعقول من استوار نیست
تا بگویم که بی تو هر شب روز کار جز نالهای زاری نیست عشق نام
نیکو چگونه بود عشق جز رنج و برد باری نیست چون گل این غزل
بگفت دایه بجانب دختر رفت که او را خبر دهد پس گل رویش
بر باغبان نهاد و بر او را خبر داد که دختر بشهر رفته است فریاد
از جان گل برآمد و از فراق این غزل آغاز کرد بیت زهی سعادت
من که بباغ آید یار با هزار هفته شاد که نمی بینمت کجای تا باز اگر تراغم
ما نیست این عجب نبود من از تو دست ندارم بی وفای یار مرا
که باغ چو رخ نمایدم بی تو ولی بهشت شود چون زدر درآیی باز

کی

کسی که حال نداند ملامتم گوید گزین هوای طبعت چرا نیایی باز اگر
حلاوت مستی بدانند این اشعار بعمر خویش نیاید بیار سای باز پس دایه
چون گل باغبان را بدان زیبایی دید گفت به از آن نیست که نزد
دختر روم و او را ازین کار آگاه کنم همچنان که آمده بود باز گردید و
پیش دختر رفت هرچه دیده بود با دختر بگفت چون دختر این واقعه را
شنید شاد شد اما عشق او از حد افزون شد و بیم آن بود که خود را
هلاک کند و گفت ای دایه هیچ تقصیر نکردی که چنین خبر آوردی اکنون
و برا کی تا ببینم دایه گفت ای جان مادر چندان صبر کن که بباغ رویم
و چاره کار تو بسازیم دختر گریه آغاز کرد بیت عشق ورزیدن خلاف
اهل عقل و دانش است طفل خرما دوست دارد چه خرد چون کنم
دایه گفت تدبیر آنست که خادمی را که محرم تو باشد بخوانی و خلعت
دهی تا برود و گل باغبان را بگوید که دختر شاه ترا میخواهد و از راه

حرم پیش تو آرد تا از وی احوال پرسی دختر را خوش آمد در حال خادمی را
که یاقوت نام بود بخواند و خلعت داد که برو در باغ گلی هست که
ش کرد باغبانست میگویند که در علم موسیقار استاد است مرا هوست
که چیزی از وی بیاموزم اکنون باید که بعد از شام بروی او را پیش
من آری چنانکه هیچکس خبردار نباشد یاقوت زمین ادب بوسیده
برفت گل باغبان را در باغ دید نشسته و این غزل میخواند بیت
بی تو ام ای دل و جان صبر ندارم نفسی ۞ بی تو ای قوت روان
نیست قرارم نفسی ۞ سر تا زبرت ای مه نو تا دارم ۞ نیست
جز خوردن اندوه نگارم نفسی ۞ چون گل این غزل تمام کرد خادم بر
گل باغبان سلام کرد گل جواب سلام باز داد خادم گفت ملکه ترا
میخواهد گفت سمعنا و اطعنا برخواست سوار شد تا بدر سرای
حرم رسیدند خادم نزد دختر رفت و گفت گل باغبان را آورده ام

حکم چیست دختر اشاره بدایه کرد که برو گل را بیار دایه برخواست
و پیش گل رفت و سلام کرد و او را باعزاز تمام در حرم آورد چون
چشم دختر بروی افتاد واله شد و در زیر لب این غزل میگفت
شعر
مژده ای دل که یار باز آمد ۞ ترک چابک سوار باز آمد ۞ غمزهٔ او که بیمم
بود ۞ با هزاران خمار باز آمد ۞ زود بیرون شو ای غم از دل من ۞ که بیرم
غمگسار باز آمد ۞ چون گل در حرم محترم داخل شد او را در نهالی زر
نشاندند در حال خوان آوردند دختر دست دراز کرد و طعام
خورد و گل سر به پیش انداخته بود و طعام نمیخورد دختر گفت پیشتر بیا
و طعام بخور ای که خود را بحیله گل ساخته پس گل بادب تمام میخورد
چنانکه دختر و دایه در تربیت و ادای نشستن او واله شدند چون از
طعام خوردن فارغ شدند دختر گفت بسر پادشاه و بحق نان و نمک
که با هم خوردیم که احوال خود را بگوی تا مقصود تو ازین آمدن چیست

در سر کشیدن چیست و فرزند گیتی و از اصل تو کیمیا بیت گل است
که از احوال او واقف شده اند گفت وقت آن آمد که فراق بحال
مبدل گردد و غمهای گذشته بشادی رود پس دختر چون دید که راز
کشف خواهد شد دایه را اشارت کرد که یکدست خلعت از کمر
و کلاه مرصع و قبای زرکش بیاورند دایه حسب اشاره عمل نمود خلعت
فاخره را بگل پوشانید و آن لباسهای گل را بدایه سپرد و گفت
نگاه دار که بکار من خواهد آمد چون دختر گل را با آن لباس و با آن
زلف و کاکل مشک افشان مشاهده کرد عقل دختر زایل گردید
و گفت بگوی که ما را از انتظار کشتی پس شاهزاده حکایت خود را
از اول تا آخر بگفت دختر چون احوال او را بشنید آن جفاها را
که با او کرده بود آتش در نهاد او افتاد برخواست و خود را در پای
شاهزاده افکند و معذرت گستاخی کردن گذشته طلب که معذور دار

که ترا نشناختم و این قطعه بخواند نظم بهر تلخی که در هجرم کشیدی ؛
یکی شربت ز وصل من همی نوش ؛ بهر رنجی که از من بر تو آمد چو
با من می نشینی کن فراموش ؛ دختر این بیت بخواند و عذر تقصیر طلبید
بعد بود تا مجلس آراستند و بشراب و عیش نوش مشغول شدند در حال
شاهزاده رباب بر کنار گرفت و این غزل بخواند بیت سعادت
یار و اقبالم قرینیست ؛ که چون یاری تو با من همنشینست ؛ ترا
می بینم و باور ندارم ؛ که این راحت رسد روزگارم ؛ مگر شد چشم
خواب از بخت بیدار ؛ که دید چشم خواب آلوده یار ؛ چون شاهزاده
این شعر تمام کرد دختر گفت بیت توی برابر من یا خیال در نظرم ؛ گر
من بطالع خود هرگز این گمان نبرم ؛ سخن بگوی که بیگانه نیستی که منت
بغیر شمع همین ساعتش زبان ببرم ؛ میان من بخبر هر چن نخواهد بود
اگر حجاب شود تا بدامنش ببرم ؛ چون دختر شاه این غزل تمام کرد

دوری چند از شراب بگذشت هر دو دوستان دست یکدیگر گرفته
بمیوه خوردن بوستان مشغول شدند حجاب از میان برخواست اما
شاهزاده خجلان زاده که پیش آورده خودداری کرد پس بفرمود که چنگ
آوردند شاهزاده چنگ در کنار گرفته و این شعر را آغاز کرد نظم
بتا این دم بچشم من چنانی ⁂ که نیکوتر ز ماه آسمانی ⁂ اگر چه دیده دل
بوده می تو ⁂ ولی امروز جان و جهانی ⁂ پس این رباعی نیز آغاز کرد خرم
رباعی بکنم شمع دلفروز امشب ⁂ ای مهر بر چهره دلسوز امشب ⁂ هستم
بجمال دوست فیروز امشب ⁂ این شب چه شود گر نشود روز امشب
خواندن پس از غزل شدن فارغ شدند و غمها گذشته با یکدیگر میگفتند پس دختر
روی بروی شاهزاده نهاد و مراد از لبان یکدیگر می چشیدند و عیش می
میکردند تا عشق ایشان میل بعیش دیگر کرد که ناگاه آواز کوس حربی
برخواست دختر کسی را دوانید که این چه خبر است گفتند پادشاه

موران

مغرب است که بجنگ پدر آمده است بسبب آنکه ترا بمیر او نداده است اکنون
پدرت نیز تدارک لشکر است که بجنگ او رود دختر دلتنگ شد شاهزاده
گفت غم مخور که تا کار ایشان خواهم ساخت پس بدایه گفت که آن جامه را
که بتو سپرده ام بیار و اسب و یراق خود بیار من روم و کاری کنم
که تا قیامت در داستانها بگویند دختر کس فرستاد تا در جبه خانه را واکردند
و پادشاهزاده سلاح و سلیح غرق فولاد گردیده در طویله رفت اسپی که خود
پسند کرد فرمود تا زین کردند پس خود گفت که کلاه شکسته خود ویش را آوردند
و دختر را بوسه بر لب شیرین او نهاد و وداع کرد و روی بجانب پادشاه
نهاد و زمین ادب بوسیده گفت اگر همت پادشاه باین کمینه بطف
باشد کار خود را بنمایم شاه خوشش آمد و بجهاد دعا کرد پس ملک محمد
عزم میدان کرد چون بمیدان رسید مبارز طلب و این بیت گفت
بیت منم نه آن باشم که روز جنگ بینی پشت من ⁂ آن منم کاندر میان

خون میدی مرا ای سری انکه جنگ آرا دیگر خون خویش بازی میکنند روز میدان انگه
بگریزد بچون لشکری ناگاه مبارزی در میدان شاهزاده آمد فی الحال یک
تیغ هلاکش کرد مبارزی دیگر آمد بر اسپی چون کوه نشسته و دستی سلاح
مردانه پوشیده نیزهٔ فولاد بر دست گرفته برابر گل باغبان آمد بانگ
بر وزد و هر دو بایکدیگر حمله کردند و نیزه افگندند چون دو سه حمله در میان ایشان
رد و بدل شد پس گل سر نیزه را چابک دست بگردانید و در میان سوار فرو
زد که سوار از آن زمان خبردار شد که در روی زمین پست شده بود فریاد
از هر لشکر برخواست اما چون شاه مغرب آن حال را بدید در خشم شده
نهیب بر سواران زده که این سوار را نا خبر کرد انبار که کس است آن
نیز گلست هر مبارز را در خاک خواری افگند مبارزی دیگر رو بمیدان
نهاد و بانگ بر شاهزاده زد که ای خیره سر چه خیال کرده ضرب مردان
با یاد دار باش که آن همه نفر را گشتی کار از ایشان نمی آید شاهزاده هیچ نگفت

یکدم

تا نزدیک رسید دست کرد و عقاب تیر پری در کمان چاچی پیوست و آنچنانکه
یاوه میگفت وی می آمد چنان بر صندوق سینهٔ وی زد که آفتاب عمرش بر
مغرب زمین رفت اما شاه مغرب خشم آلوده شده سرهنگی با هزار
مرد بجنگ گل فرستاد شاهزاده خدا را یاد کرده دست بر قائمهٔ
تیغ غم ابدار برد و رو بدیشان نهاد و اول آن سرهنگ را بجهنم فرستاد
چون باقی لشکر آن حال را دیدند شکست خورده رو بهزیمت نهادند شاهزاده
در پی ایشان چون گرگ که در عقب گله افتاده باشد از آنها بسیار بکشت
دیگر مبارز بمیدان گل نیامد و تمام مردم یمن بتماشا آمده بودند القصه
چون مبارز دیگر در میدان نیامد شاه مغرب غضبناک شده خود بجنگ
گل آمد راویان اخبار چنین روایت میکنند که شاه مغرب مردی بود
که از جنگ مردان جهان خنده میکرد و او را با هزار مرد برابر کرده
بودند چون در میدان آمده نعرهٔ بزد که صدای او بر هر دو لشکر پیچید و گفت

هر که مرا داند داند و هر که نداند بگویم تا بداند منم پادشاه مغرب زمین که
مردم بمردی من مثل زنند تو چه باشی که چندین آدم مرا هلاک کردی
اگر مردی پایدار باش این بگفت و حمله بر شاهزاده کرد ملک زاده نیز چون
شیر جوان کف در دهن آورده گرم جنگ بود و عشق دختر محبت
بر شعبه بخاطرش بود اصلا تشویش از شاه مغرب بخاطر راه نداده
حمله بر پادشاه کرد شاه یمن چون دید شاه مغرب را در میدان دید سر برهنه
کرد دست بدعا برداشت و لشکر آمین گفتند شاه یمن گفت ای لشکریان
گواه باشید که اگر گل باغبان پادشاه مغرب را بکشد من دختر خود را بهمین
و شوهری بگل دهم پس شاه مغرب چون کوهی دست بشمشیر آبدار برد
چون بهم رسیدند حمله با هم کردند تا هیچ حمله در میان ایشان رد و بدل
شد که هیچ کدام را ظفر نشد شاه مغرب را خشم شد و تیغ را بر بالای سر برد
که بر تارک ملک زاده زند ملک زاده سپر بر سر آورده چنین بر سپر زد که باز شاه

مغرب

مغرب جفت شده دست شاه مغرب با تیغ از سر ملک زاده در گذشت
و چون بغضب فرو می آورد قبضه تیغ او شکست دست بگرز گران
برد و گرز را بلند کرد که بر شاهزاده زند چون شاهزاده دست شاه مغرب را
با گرز کوه پیکر در بالا دید و زیر بغل او را خالی یافت تیغ آبدار را چنان
بر شیب دست او زد که یک دست با چند قد سینه و سر گردن در میدان
انداخت فریاد و کوس از لشکر یمن بر خواست پس گل رخ چون گل افروخته
از پس لشکر شاه مغرب افتاده نعره زنان مرد افکنان تا بسیار از لشکر
مغرب بقتل در آوردند و تمام غنیمت مغرب بسیار را گرفتند پس گل باغبان
چون از لشکر گردید پیاده شده رکاب شاه را بوسه داد شاه و لشکریان
و وزیران بر او آفرین کردند شاه یمن بخورمی و شادی بشهر یمن آمده
... هزار دینار زر سرخ نثار ملک زاده کردند بعد از ان وزرا زمین ادب
بوسیده گفتند که الکریم اذا وعد وفا پس شاه منادی کرد که شهر را آیین

بستند مطربان و چنگیان صحبت داشتند روزی دیگر شاهزاده را طلب
کردند و احوال او را پرسیدند شاهزاده دعا و ثنای شاه را بجا رسانیده گفت
اگر دستور شود بحمام روم و بعد از آن احوال خود را عرض رسانم شاه اجازت
داده فرمود که طشت و آفتابه زرین و قالیچه ابریشم برگرفته بخدمت
شاهزاده بحمام رفتند و از آنجا شمس الملک فخران صد هزار دینار زر
سرخ صدقه داده اما چون شاهزاده در حمام لباسهای پادشاهانه
در پوشید و کلاه لعل مکلل بر سر بجای شکنبه عاشقی بر سر نهاد و بر اسب
خواص نشست و بخدمت شاه یمن آمد چون شاهزاده را بدان زیبایی
دید ملک یمن برپای خواست و با تمامت وزرا و ندما استقبال کردند
از حسن او تعجب ماندند پادشاه دست او را گرفته در پهلوی خویش بر
سر تخت بنشاندند و احوال او پرسید گفت ای پادشاه بدان که من پسر
پادشاه فارسم او را نام عز الملک است و نام من ملک محمد است پس احوال خود را

تمام و کمال

تمام و کمال عرض کرد پس چون شاهزاده اصل و نسب او را معلوم کرد باز
برپای خواست و او را در بغل گرفته دیگر باره زر نثار او کردند و زر را
تمام لشکریان دست بوسی کردند پادشاه عذر بسیار از او خواست
و او را تاج زرین بر سر نهاد و کمر زرین بر میان بست و او را گفت
ای جان پدر ما همه چاکران پدر توایم از اول روز اگر آشنای میدادی
و احوال خود میگفتی من خانه و دختر فدای تو میکردم و این همه زحمت
بر تو نمیرسید اکنون صد جان من فدای تو باد تمامت سپاه بر ملک
آفرین کردند و ملک یمن خطیب را آواز کرد و ملکه فخر النسا را با ملک محمد
عقد بستند و چند خروار زر و درم بدرویشان دادند که جمله توانگر
شدند و یکماه عیش و طرب کردند و شراب خوردند و ماه و آفتاب را
بیکدیگر سپردند چون آن حور ماه آفتاب طلعت با یکدیگر رسیدند شکر
خدا بجا آوردند و از یکدیگر کام و عیش گرفتند همه دردمندان را خدا مراد دهاد

بحق زین العباد آمین یا رب العالمین چه خوشی باشد که انتظاری با میدی
رسد امیدواری چون مدتی در آنجا بماند ملک زاده را میل وطن
شد از پادشاه رخصت طلبید پادشاه گفت من هم میخواستم که ترا
تکلیف کنم چون مهمان بودی مرا شرم آمد پس تغیر نمود که برگ
سفر راست کردند از جمله دویست سر اسب تازی با زین و لجام زرین
و صد شتر بختی در زیر بار کشیدند و صد دیگر حبشی و دویست غلام
و پنجاه خادم حبشی و رومی و عماری از چوب صندل زر افشان کردند
و کلیدان از زر سرخ و مرصع و لعلها کردند چنانکه یکماه ترتیب بودند
پس ملک فخر النسا بر آن عماری نشاندند و پادشاه و لشکریان همگی
با ایشان بودند بعد از آن پدر و مادر و فرزند بسیار بگریستند و یکدیگر
وداع کرده مراجعت نمودند شاهزاده با فخر النسا و خادمان روی
براه نهادند و منزل بمنزل میرفتند تا بفارس رسیدند خبر بپادشاه رسید

که ملک محمد امیت آمد پادشاه فرمود که تمامت حشم و خادمان باستقبال کردند
چون چشم پدر بر جمال پسر افتاد و پیاده شده پسر را در بغل گرفته هر دو چشمش بوسه
داده و نوازشهای بسیار نموده و مادر شاهزاده چون بعماری دختر رسید زر بسیار
نثار فخر النسا کرد و نوازشهای گوناگون نمود و ملک زاده از دیدار او شاد شد و گفت
غم مخور که در خانه خود آمده پادشاه فارس هم در آن روز انگشتر ملک را بملک محمد
داده و خود در صومعه رفته و بطاعت خدای تعالی مشغول شد و چون وعده او رسید
از این دنیا رحلت کرد و شاهزاده بعدل و داد خواهی هر روز میکوشید از
داد او یکدرویش بهم رسید و همه منعم و صاحب مال شدند و همه کس از عدل و داد
او راضی بودند و از شادی دیدار فخر النسا پیشکشهای لایق از تمام ممالک
فارس بر داشته بجهة پابوس شاه می آوردند و از فخر النسا او را پسری خاص در
وجود آمد چون پسر بحد بلوغ رسید بجنس صاحب سخاوت و شجاعت شد که
تمام او با تمام ولایت فارس منتشر یافت این حکایت از ایشان یادگار ماند

که تا در دور روزگار مردم بخوانند از دنیا لغو از عیش و شادی که میکنند

بجز ایشان چیزی دیگر نخواهد رسید چرا که دنیای فانی بی وفاست و از

بیوفایان کسی صرف نه بینند والسلام تمت الکتاب

بعون الملک الوهاب فی یوم شنبه غره شهر جمادی

الآخر مطابق سنه ۱۲ اللهم اغفر صاحبه و کاتبه و لمن ...

قد ... رسوله ... بلغ ...

من شاهدی ... و ...

صنع تو بی‌نهایت و ذات تو بی مثال ٭ در هر دلی که [illegible]
باد خون ٭ بر هر زبان که نیست ثنای تو باد لال ٭ و صد هزار تحف تحیات
زاکیات و گلدستهٔ چمن صلوات نامیات که از جهت انفاس
روحانی بانفحات ریاض قدس همعنانی کند بجناب روضهٔ
مقدس سلطان انبیا و صاحب قران اصفیا گوهر درج ما زاغ البصر
و ما طغی و درج قاب قوسین او ادنی آنخواجهٔ عرش مسند
وان برهان هو الذی ایدک بنصره مؤیدآن دریای صدف
در بین حسن و حسین وآن منصور لوای لقد نصرکم الله فی مواطن
کثیرة و یوم حنین آن تمکین کردار انا املح وان شیرین گفتار
انا افصح آن سلطان چهار بالش منبر و الطبع وآن آفتاب
بی‌کسوف و خلاصهٔ آل عبد مناف آن برگزیدهٔ حضرت الله
ابو القاسم محمد رسول الله صلی الله علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات

...د و صلی الله علی محمد و آله اجمعین **نظم** ای بوده
جبریل امین از برای تو ؛ از شاه دراه غیب سپاه تورا نیز ک
؛ هر صبح خاک پای بلال تو داده بوس ؛ سلطان تیز تاز سرا پرده
ملک ؛ در خانقاه چرخ مریدان تو نجوم ؛ در بارگاه عرش ثنا خوان
تو ملک ؛ بی چشمهٔ حیات تو آب زمانه شور ؛ بر خوان و هر بان
ملک بی تو بی نمک ؛ هر کس که هست تابع حکم تو قدر سیحا ؛
زانکس سعادت غرهٔ دلربائی او بود و زشب قدر سیاده طرهٔ عنبر
سای او آفتاب جبینش حلقه بندگی در گوش روشن رویان حجرات
سموات کشیده طرهٔ عنبر بویش شکبار شب مشکبوی سواد شب را از هم
دریده ابروی مقوس هلال از هلال مقوس ابروی جبینش حلقه در هم آید
بیت زهی شاهی که مهر هفت خلیت ؛ زماهی تا بمه او را طفیلت
؛ و تحفهای رضوان و نعمهای جنان بارواح مرتضی مکرم و ستحابه

که زینت ده صفحهٔ ملک تو مدحت آل سرور کونین

جود وکرم

جود وکرم اشراف مقابل واکناف فضایل ائمه بلاد و اشهار و جا امیر
مهاجر و انصار که مجلس آرایان قصر هدایت و قلعه گشایان عالم مهاجرت
اند ؛ پار ربنا بلغ العلی ارواحهم منا و مسک التحیت و السلام ؛ در خاتمهٔ کتاب
چنین میگوید مؤلف این کتاب اقل عباد الله واثق برحمت الباری
سلیمان بن محمد بخاری بلغ الله آماله و احسن احواله که از مدت مدید
باز در خاطر این ضعیف می بود که کتابی تالیف کند و سفینهٔ سازد
مشتمل بر مواعظ و کلمهٔ حکایات غریب و امثال عجیب منیب و جز
از تواریخ ملوک و اخبار تجارات عقلاء سابق تا خواص و عام از
مائدهٔ پر فایدهٔ ان حظی وافر و نصیبی کامل مهیا باشد و این عروس که جواهر
زواهر و درر لالی عبارات و استعارات و امثال و اشعار بیارایم
تا محبوب اصحاب فضل و کیاست و مرغوب ارباب عقل و فراست
گردد اما از نامساعدی روزگار ناموافق و زمان مردم آزار و نالایق

و خاطر پریشان پر غبار بدان نمی پرداختم تا یکروز هاتف از وراء تتق
حجاب بی ریب باین ضعیف در مناظره آمد و گفت **بیت**
جهان در تنعم و ارباب فضل را ٭ با صد هزار غصه لبی نان نمی رسد ٭ و تا چند
در کلبهٔ احزان یعقوب وار سر حسرت بزانوی فکرت نهاده باشی و بناخن
اندیشه رخسارهٔ پر نور خاطر منیر خراشی اکنون که صبح دولت از افق سعادت
دمیده و نهال امید از جویبار مراد سر بر کشیده برخیز و کمر جهد بر میان
جان بند و سر حقهٔ درج دهان را بگشا گاه از جهت طلب در معنی
در دریای نظم غواصی و گاه از جهت جلوهٔ عروس کلام در صحرای نثر
رقاصی نمایی ای عروس شبستان انس که مشاطهٔ پرکار به پرگار قلم چهرهٔ او
می آراید و این ریاض حکایات که خط سبز جویبار معانی عرضه میدارد
و این بیاض روایات که گلزار اسرار معانی میگذارد و بحضرت شاه
جهان پناه آسمان رفعت زحل مرتبت عطارد فراست مشتری سعادت

مریخ صولت

مریخ صولت خورشید طلعت زهره عشرت ماه رایت پادشاه زمین
و زمان خلاصهٔ انس و جان سورهٔ آیهٔ الرحمان شهنشاه روی زمین
و زمان فروغ عروج چنگیز خانی کان جمال حاجب قرانی السلطان الاعظم مالک
الرقاب الامم مستخدم سلاطین عالم مولا ملوک العرب و العجم حافظ بلاد الله
ناصر عباد الله قامع الکفرة المتمردین قاطع الفجرة و الظالمین ظل الله
فی الارضین فخر الممالک الدنیا و الدین مظهر الله کلمات العلیا غیاث
الوارث علاء الهدی المخصوص بالفتح المبین و العقل المتین التاجی بعد
نعیم الدین سلطان خلد الله تعالی **نظم** به بزم و رزم و قضا کوشش
و قدر بخشش ٭ بعزم جزم هوا جنبش و زمین آرام ٭ به پای همت او آسمان
سپرده رکاب ٭ بدست طاعت او داده آفتاب زمام ٭ شاه که نو
بنیان سرای مینا کوس دولت او بر بام خافقین میزنند و صلاح داران
صبح و شام رمح و حسام از چشمه سار نصر من الله و فتح قریب بنداء

الملک میدان خاک آب میدهند دین و دولت یکسان او می نازد
و ملک و ملت در زمان او سری افرازند ای بساط عدل در بسیط جهان
گسترانیده و قنادیل ضیاء احسان و داد در مشارق و مغارب تابان طارق
از هیبت برق شمشیر تیزش کفته گشته و جنت الماوی او گلشن بالا از
روضه ملکش غیرت می برند و پادشاهان روزگار و سلاطین کامکار
از بیم تیغ آبدارش غرقه خون جگرند و هر روز که قدم مبارک در رکاب
آسمان قدر هلال صورت آرد فلک لاجوردی آن خواهد که شقه تتق
زرکشیده خورشید را غاشیه مرکب کامکار او سازد بلکه هر ماهی
غره شهور و دوران و هور سپهر نیلوفری آن طلبد که حلقه سیمین هلال
که گوشوار گوش منزلت بجای نعل بر سم سمند دولتش بمساوی کواکب
ثواقب بدوزند **بیت** خوانده طبعش بر خلایق خطبه فتح و ظفر
ه داده عدلش در ممالک مژده امن و امان ه تحفه بر نا بو سلیت

این غنچه

این غنچه که گلستان معنی به نسیم آگهی شکفته است بتقبیل عتبه علیا عالیات
لاآزال که بوسه گاه سلاطین زمانست ترا دست داده و بنظر عنایت
سلطان و شهدت حضرت خاقانی مشرف و مکرم گردی چو شعرا اقران زمان
برای مطالعه مدح پادشاهان ماضی شعر گفته اند و کتابها ساخته اند و از احوال
ملوک گذشته ممالک گرفته نسخها پرداخته اند بدان سبب نام نیک
از خسروان بر صفحات زمان باقی مانده و بتحقیق ذکر انام قلم زبان
و زبان در بار فاضل شعرا هر زمان نبودی در جهان نماند گر تیغ گوهرداران
پادشاهان کس نشنیدی **نظم** ب خاکی که محمودش بنا کرده ه که از رفعت
ورا گردون ثنا کرده ه نه بینی زان همه یکخشت برپای ه مدیح عنصری ماندست
برجای ه ان خسروان که نام نکو کسب کرده اند ه رفتند یادگار از ایشان
جز این نماند ه نوشیروان اگرچه فراوانش گنج بود ه جز نام نیک از
پس او در جهان نماند ه یعنی اگر صحایف لطایف اخبار و اضبار

این شوادر دور گنبد گردون باقی نماند ذکر مردان وامثال ایشان
از ملوک ماضی بکلی فراموش گشتی وخطهٔ این معموره دقایق موفوره
ولشکرهای نامحدود وکشورهای نامعدود بکار آن نشستی بحکم این
مقدمه دعاگوی دولت وثناجوی حضرت بتوفیق عنایت الهی وبغر
دولت شاهنشاهی آنچه بر جریدهٔ خاطر از حکایات ملوک وسلاطین
نگاشته بود درین نسخه بنگاشت وآنرا نزهت الملوک نام نهاد
مشتمل بر ده باب هر بابی متضمن دو حکایت تا خاطر کلیل وطبع
علیل ودل پریشان ومفارقت اوطان وکربت غربت وزجرت
هجرت آیین معنی تقوذی نموده باشد که این اقبال حضرت علیا
خاقان اعظم شاهنشاهی بنی آدم جمشید جاه آسمان درگاه
یوسف جمال موسی خیال اسکندر رای شرع آرای ظلم فرسای
فریدون علم جم خاتم خضر قدم عیسی دم محمد کرم محمود شیم

لا زالت الاعلام منصور والاحکام مکسوره بدو معلم شود ونام نیک
او آثار مرتبت آنحضرت خلد ملکه بر صفحات زمان تا قیام ساعات
قیام باقی ماند واین نسخه بتایید الهی وبغر دولت شاهنشاهی
قبول عالمیان گردد ودر اطراف جهان با نسیم همعنان باشد **الحکایت**
نقلست از راویان اخبار وناقلان آثار وطوطیان شکرشکن
شیرین گفتار چنین روایت میکنند که در ایام ماتقدم در بلدهٔ
معمورهٔ مصر که سواد خطهٔ او ولبنیر تیره سواد زلف عروسانست
پادشاهی معظم وسلطانی مکرم بود وچون دایرهٔ کمر گردان خط محیط
شده همای دولت او ظل عاطفت بر بساط زمین افگنده وسیمرغ
سعادت او سایهٔ رحمت بر بسیط عالم گسترده وآسمان چشم عبرت
در غرهٔ همایون او گشاده وروزگار گوش بر استماع مثال او نهاده
از روضهٔ عدل خود نسیم آسایش وشمیم آرایش بر مشام خواص

وعام می رسانیده و زنگ بدرنگ ظلم از سطح آینهٔ دولت را
بمصقل تیغ سلیم اندودی زدوده آن ملک ملک خصال و شاه فرخ
نهال نزهت سرایی بنا فرموده و طاق و ایوان مرتفع کردانیده که شرفات
عالیه او سر بقبهٔ لاجوردی آسمان افراشته بود و منظرهای ایوان او
از اوج ذروهٔ کیوان در گذشته قصر او سر قلعهٔ ملتعی رنگ گردون
افراخته و قبهٔ ایوانش با مطامع برجیس برابر ساخته منظرهای دلکش
او بسقف مقرنس و طاق مقوس بر آورده و دیوارها ملون و مشبک
چون آبگینهٔ خانهٔ فلک بسرخ و زر در آراسته و بر و فرشهای زر و لاجوردی
بپیراسته سرایش نمونهٔ ریاض نعیم بود و حوض آبگیرش نسخهٔ از چشمهٔ
کوثر و تسنیم **نظم** روضهٔ آب او نهرها متصل ٪ دوحهٔ السجع طیرها
موزون ٪ آن پر از لالهای رنگارنگ ٪ وی پر از میوهای گوناگون
٪ باد در سایهٔ درختانش ٪ گسترانیده فرش بوقلمون ٪ و در آن

قصر از صباح تا رواح با فضلاء کامل و علمای عاقل و مغنیان خوش
آواز و مطربان بربط ساز که بلحن داوودی زمزمهٔ قانون را چون رباب
گوشمال دادندی و بر نغمهٔ لطیف عود دل مردم چون عود بر آتش نهادندی
و چندان بخور و عنبر بسوختندی که بخارش از این مجمر کواکب گردون بگذشتی
بیت نهاده مجمر زرین در آتش ٪ شرابی خوشگوار و عنبری خوش
٪ روزی بازرگانی از خطهٔ روم دو کنیزک رومی نسب سنبل کلفه یکی
گلچهره و یکی صنوبری بحضرت عزیز آورد تا بدان سبب عزیز گردد و هر دو
بصورت و سیرت آراسته ظاهری با انواع خوبی مقرون و باطنی با
صناف دانش مشحون و حسن و صباحتی به کمال لطف و ملاحتی در حد
اعتدال گل صدبرگ از طراوت عارضشان مایهٔ خوشی و رنگی
اندوخته و مشک از رنگ نسیم زلفشان جگر سوخته چشم مخمور و ابروی
مقوسشان در زیر طاق فلک بی نظیر و عذار لامع شان چون آفتاب

نور بخش عکس پذیر **نظم** هم بمعنی زهره را نایب مناب ٭ هم بصورت
ماه را قائم مقام ٭ عکس کین و مهر ایشان کفر و دین ٭ رنگ و روی
و زلف ایشان صبح و شام ٭ با این همه جمال و کمال و خصال حمیده و آداب
پسندیده که داشتند گویا در خاطر ادراکشان درج نجوم اخبار و درج
اسرار بود و تواریخ ملوک ماضیه و حکایات اسلاف ایام سابقه
بر صحیفهٔ سینهٔ ایشان مسطور بود و امثال غریب و حکایات خوش
و مثلهای دلکش یاد داشتند و در وقت محاوره و مکالمه بر زبان سخنی
نکتهٔ دل آویز و حدیثی مهرانگیز ایراد کردندی **بیت** ز لبشان ندیده
بهیچ وجه ٭ کردار ناستوده و گفتار ناصواب ٭ و عزیز مصر چون زلیخا نشنیده
بر جمال یوسف ایشان چون زلف آشفته و مفتون بود و دایم از
حسن آن جمال و حسن بیمثال ایشان انتفاع گرفتی و از کثرت مکالمت
و حسن محاورت مسرور **آورده اند** که در دیار عجم پادشاهی

فرخ زاد نام که قواعد عدل و انصاف به ایام همایون او استحکام یافته
نظم زمانه سیرت و دریا نهیب و چرخ توان ٭ سهیل رایت و مه
چهر و مشتری [illegible] آهنگ ٭ به پیش قدر و شأن و هنر و همت ایشان ٭ زمانه کوته
و افلاک پست و دریا تنگ ٭ و ارباب هنر را عزیز داشتی و از
غربای صاحب هنر و تجار جهان دیده برای تجربت و عبرت و سرگذشت
روزگار خواستی و دایم از احوال ملوک و اطراف تفحص فرمودی روزی
در حضرتش غریبی حاضر بود چون ملک را بهوش و خرد یافت و بمصاحبت
خردمندان و مجالست ایشان راغب دید شمه‌ای از حسن و جمال و
لطف و کردار گلچهر و سمنبوی شرح داد و گفت ملک مصر را دو کنیزک
رومی نسب است که لطافتی بکمال و حسنی بیمثال دارند و نکته‌های دل
آویز و شکرخنده‌های شورانگیز قدی دارند که سرو بر طرف چمن مایل
که پای با ایشان در مقابل نهد و حسنی که گلبرگ با آنکه بحسن صد

رخسار شده است هر برگ که دارد بر باد میدهد تا بود که با ایشان در صحبت
مشابهت آید **بیت** بخوبی هر یکی آرام جانی ** بزیبائی دل آویز جهانی **
از صباح تا رواح در خدمت عزیز مصر نشسته اند و حکایات غریب و
حدیث عجیب ادا میکنند بهر کلمه هزار پند و حکمت را استغنا و دارند
چنانچه شاه فرخ زاد بسمع رضا ارتضا اصغا فرمود آتش عشق در نیستان
کانون دلش ملتهب گشت و نهال محبت ایشان بیخ راسخ گرد چنانکه
یک لحظه از ذکر ایشان خالی نبودی و با بعضی از ارکان دولت
و مقربان حضرت خود از لطایف خاطر و دل نگرانی خود شرح دادی
و گفتی مَنْ اَحَبَّ شَیْئًا اَکْثَرَ ذِکْرَهُ آخر الامر چون لشکر عشق بر شاه
غوغا آورد و کار از حد اعتدال درگذشت با وزیر گفت که دریافتن
این مقصود ما را تدبیری کن که خیال گلچهر و سمنبوی از آئینه خاطر محو نمیشود
هر چند استخراج ایشان از حرم عزیز مصر مستبعد مینماید ولیکن جد

وجهد در یابد معتبر است هرکه در طلب کاری سعی بلیغ بنماید آخر
الامر بحصول وصل آن امنیت برسد قال النبی صلی الله علیه و آله
مَنْ طَلَبَ شَیْئًا وَجَدَّ وَجَدَ **بیت** گوهر طلبی و راه دریا نروی
** بی رنج طلب کنی نه سودا باشد ** وزیر خدمت کرد و گفت چنین است
که خداوند میفرماید ولیکن جز بمکر و حیلت بدین کار قادر نتوان شد
اگر اهل عالم در معرض قیمت قامت ایشان بر عزیز مصر عرضه دارند
بخشش مهر ایشان او در دل نیاورد و بحقیقت و شمرده بثمن بخس دراهم
معدودة باشند و از آن بازار جز سودائی سودا حاصل نیاید و گلچهر
و سمن بوی بدست آوردن صورت نه بندد و باری در انجام آن
مهم مردی با عقل میباید که به بدیهه عقل و نتیجه افکار در ابکار رضا غیب
وجبت وجود آن سری داشته باشد و این شغل مخالف شده را
چون قانون در پرده راست بنوازد و از عراق آهنگ مصر براه

حجاز کند بی انکه آین صورت از پرده بیرون افتد ایشانرا
بجنگ آورد و چنان نماید که نوروز پیش ما باشد و بنده را
دوستی است طیفور نام الحق جوانی لطیف نظر نفیست و به
انواع علوم آراسته و در هر علمی سرآمده و چنین قمر عرصهٔ خافقین
زیر قدم سیاحت آورده است و از مرور ایام و تجربهای زمانه
ذخیره نفیس بدست آورده و همه زبانهای مختلف آموخته و بکرم
وسرد ایام ساخته و سوخته زبان او چنین زبانهٔ میزان بوقت
سنجیدن زر با گفتار راست عادت کرده است و کف او چنین
کفهٔ ترازو و عدل و عدیل خود ساخته و دیدار او چون غرهٔ اقبال
جان فزا و گفتار او چنین وعدهٔ معشوق دلربا این عمل لایق چنین
او عاقلیست اگر بی توقفی و تعللی قبول کند در حصول این مراد
زیاده احتمالی دارد و چون ملک این بشنود در حال در احضار

کنیف

طیفور مثال داد چون بحضرت ملک در آورند خدمتی بجای آورد
و گفت **نظم** مال و حال و سال و فال اصل و نسل و تخت و بخت
بادت اندر کامرانی برقرار و بر دوام ❁ مال وافر حال نیکو سال
فرخ فال سعد ❁ اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام ❁
آیات مفاخر شهریاری و آثار مآثر کامکاری بر رواق افلاک
و اطباق سپهر نگاری و رایات نصرت و بهروزی و اعلام ظفر و بهرو
روزی در اوج کامرانی و ذروهٔ فرمان روایی افراشته **نظم**
همایون حضرت را بادهر صبح و هر شامی ❁ ز تو حکمی و فرمانی همین
مطلق همان مبرم ❁ قضا در مرکبت رهبر قدر در خامه ات مضمر ❁
اجل در خنجرت گوهر ظفر بر رایتت برجم ❁ و در بدیهه فصلی آراسته
از نظم و نثر و عربی و فارسی در مدح شاه گذرانیده بعد از ان
شرایط حسن و ادب و رسوم دقایق بندگی بجای آورد که پادشاه

در فصاحت و بلاغت او حیران شد و از غایت بشاشت
رویش چون گل از وزیدن باد صبا بشکفت و در روز او چون غنچه
بقهقهه گفت بیت ای نسخ کرده گاه بیان کردن سخن ∴ الفاظ
لطیف عذب روان تو آب را ∴ در قصه کلیله و دمنه بوی و قصه [illegible]
خویش در میان نهاد و گفت ای طیفور ما را اکنون پیداست و عقل تو اعتماد
تمام حاصل است که در نتیجه این مقصود و نیل این مطلوب نوعی از بدایع
حیل و نتایج حکمت تو انتاج چه گفته اند که زمانی که سلاطین جهان را
از جهت حصول مهمی که واقع شود مردی عاقل عالم کار دیده باید فرستاد
اکنون هر چند زودتر ترا بدیار مصر باید رفت و از سر علمی شامل
و عقلی کامل بدان وجه که دست دهد آن دو تحفه را بدین طرف
آوردن که بزرگان گفته اند که لکل عملٍ رجال بیت آئین پدید است
در جهان یاری ∴ کار هر مرد هر کاری ∴ و طیفور زمین خدمت بادب

بوسید و گفت بیت کمری بر میان جان ببندم ∴ جان کمروار
بر میان ببندم ∴ ملک فرمود تا محلی شگرف ترتیب دادند
و مقدار صد هزار دینار زر جهت اخراجات و نفقات راه مهیا
کردند و او را روانه نمودند تا بمصر رسید و برسم خواجگان تجار
خود را آراسته چون از زحمات و مشقات راه بیاسود بعد
از آن با هر جنس مردم اختلاط نمود و بحکم کلّموا النّاس علی قدر
عقولهم با هر قوم بمکالمه مشغول شد و بر وفق مزاج هر طایفه
حکایتی بدیع و فصلی غریب آغاز کردی چنانکه باندک روز
کار دلهای خواص و عوام بمروت و محبت او مشحون و
مفتون و عرض عشق در روضهٔ سینهٔ همگنان راسخ گشت
و در شهر بحسن محاورت و طیب مکالمت موصوف و مشهور
که الشمس لا تخفی بکل مکانٍ ∴ اگر مشک خالص داری مگو که خود

فاش کرد و آخر الامر عزیز مصر از لطافت و محاورت بی نظیر او
و طریق مجالست دلپذیر او خبر دادند بفرمود تا او را به اعزاز تمام
بنزهت سرای دولت و روضه مکان عشرت حاضر گردانیدند
چون درآمد حضرتی دید چون نزهتگاه خلد به اصناف جواهر
و حوران و غلمان آراسته و مجلسی یافت چون روضه انس
به انواع طیب و روایح پیراسته زمین عبودیت ببوسید و گفت
نظم زهی حکم عدو بند و قضای گنبد گردان ٭ زهی عدل جهان گیر و
پناه دوده آدم ٭ درت چرخ خشت و بزمت خلد و درایت مهر و جامت
کفت کاس است و لفظت جام کلکت ابر و طبعت یم ٭ تو آن
پادشاهی که آسمان با همت بلند تو ضبره است و آفتاب
با رای منیر تو تیره و عقل در کنه اوصاف تو متحیر و زبان قلم از تقریر
ثنای تو عاجز و دو زبان قلم در بیان گفت تو قاصر بیت زهی شاهی

که ز عدل تو شیر شادروان ٭ ز دست خویش بدندان برون کند
چنگال ٭ و فصلی در بدیهه در مدح شاه انشا کرد چون عزیز مصر کلمات
لطیف او را بسمع رضا استماع فرمود از لذت طراوت لحن او حرکت
استماع کرد و باستماع کلام او مشغول شد و گفت بیت کلامت
چو حسن بتان چگل ٭ همه جای جانست و ماوای دل ٭ پس از لباس
خاص خویش طیغور را تشریف خلعت ارزانی فرمود که من بعد
ترا ملازم حضرت ما می باید بود تا از فواید علوم و زواید نجوم تو بهره
مند و محظوظ شویم طیغور خوش حضور پای تخت ملک بوسه داد
و گفت نظم چراغ بخت تو زان شمع برفروخته اند ٭ که آفتاب
به پروانه خواهد از وی نور ٭ نهال جاه تو زان جوی یافت نما ٭
که از ترشح آن حاصل آمده است نمو ٭ این بنده تا زنده است چون
دولت مقیم این آستانه است چه بزرگان گفته اند که در همسایگی

پادشاه روزگار یاد در جواد بهر جواکرد دریا برند درّ و مرجان بدست
ارند و پادشاه نگاه دارند و مال و جان و هر کس که مقام در جوار
عطار دارد از نفحات روائح عطر و عنبر نفحه بمشام او رسد و آنکه دست
بدامن صاحب دولتی زند از نهال اقبال او بهره یابد القصه طیغور عزیز
را باندک روزی مشفق و مهربان و همراز خویش کرد چنانکه یک
لحظه بی مصاحبت و مجالست در خلا و ملا نبودی چون در حضرت
عزیز حکایت غریب و مثلهای عجیب گفتندی طیغور هر یک را
جملهٔ منقح و نثری بدیع در جواب آوردی و در خدمت عزیز از
برای حفظ ادب پشت بکلیچه و سمن بوی کردی و قطعا با ایشان
ملتفت نشدی و پس چند مدتی بدین منوال گذشت و در ترتیب
شغلی که در پیش داشت بی تکاهل شروع کرد و دو جمازهٔ دونده
رونده بخرید که از باد سبق بردندی و در ده فرسنگی شهر رباطی بود کی

معتمد

معتمدی از خدمتکاران خود در آن رباط نشاندند و آن دو جمازه در آن
رباط هر روز یکنوبت بجهت آب و علف از آن رباط بدر آوردی
و باز بمنزل معین بردی و دست و پای ایشان محکم ببستی تا بدین
منوال یکماه محافظت میکرد تا شتران چنان عادت کردند که چون
طیغور بندها از پای ایشان برداشتی به یک تک بجهت آشامیدن
آب و علف برباط برفتندی پس طیغور غلام خود را گفت که دو کنیز
خوب روی از بهر تجارت خریده ام و سخت تشنه و گرسنه اند
ایشان را بدین جمازها نشانده پیش تو میفرستم باید که خوب ایشان را
ضبط نمای تا آمدن من پس یکبار جمازگان بشهر آورد و گرسنه داشت
تا وقت علف تلف شد و در سوز جوع افتادند چنانکه از شدت
گرسنگی بندگسل و بیقرار گشتند و طیغور فرصت نگاه داشته که عزیز
مصر بعزم شکار بجانب کوهسار رفته بود سبک جمازگان را احاطه کرد

و در حرم رفت و گل چهره و سمن بوی را گفت عزیز مصر در فلان مکان
در نزهت سرای طرب نشسته و قدوم شما را منتظر است و مرا بحکم
اعتماد بطلب شما فرستاده و مسارعت باید نمود که ملوک انتظار
بر نتابند گلچهره و سمن بوی چون او را معتمد و مقدم عزیز دانستند مطاوعت
و امتثال کردن نهادند و بی توقفی چادر بسته از حرم بیرون آمدند و طیفور
آن دو محبوب دل نواز را بدان جمازهای دیو رنگ باد آهنگ
سیر جهان پیمای سوار کرد **نظم** از غیرت باد گاه رفتش ۵ آن جلوه
برق روز هیجا ۵ گام مرو زا اگر بدو نشینی ۵ در حال رساندت ببغداد ۵
هر جا که نظر فکند آنجا ۵ ور پیش نظر بدید خود را ۵ اشتران چون مرغ قفس
شکسته و دیو از بند رسته از جای بجستند و از شعف علف بیک
تک برباط رسیدند چون معتمد طیفور آن دو حور را بدید بر قفه و صحبت
ایشان را حفظ نموده منتظر طیفور نشست و چون فراش صبا شمع

آفتاب را در لگن فلک لاجوردی در آورد و صراف قدر انجم را بر
بساط کحلی ریخت ابنای عالم که اطفال حدوثند خواستند که بر بستر
استراحت بیاسایند و پیش کاران بار خواب مردمک لعب دیدها
در قلعهٔ طبقهٔ شهر بند کنند عزیز مصر با کوکب عزت و رویهٔ دولت از شکار
باز آمد چون بنزهت سرای خاص باز آمد و نزول اجلال فرمود و طیفور بر عادت
معهود پیش باز آمد و از نهانی ضحک آمیز و حکایات دلاویز آغاز کرد ملک
را بدان انبساط نشاطی مهیا فرمود و گفت که گل چهره و سمنبو را اینجا نشانند
تا مجلس را رونق افزاید هر چند در حجرات خاص و غرفات حرم ایشان را
طلب کردند اثری ندیدند ملک را از ان حادثهٔ صعبناک حال متبدل شد
و از سوز فراق فغان بآسمان رسانید و گفت **بیت** دوش چون
طاوس می نازیدم اندر باغ وصل ۵ اینک امروز از فراق یار می پیچم چو مار
۵ طیفور چون حزن و بکا و نوحهٔ ملک مشاهده کرد خود را غمناک گشت

و متفکر ساخت و از سر حیرت و ملامت آهسته آهسته سخن آغاز
کرد چند آنکه بچرب زبانی دل عزیز را بازمی آورد و ملک جزع و تفزع
لحظه کم کرد آنگاه خدمتی کرد و گفت که برای عالم آرای و ضمیر مشکل گشای
که جام جهان نمای عالم معنی است روشن است که فراق احباب کاری عظیمست
کلما قال الحکما بیت هر گرا راه نبود سوی حال احباب بجدا کز
درد فراق یاران اما این ساعت کس باطراف عالم بفرستیم
و دو کنیز مثل ایشان حاصل کنیم اما ایشان را چون شما صاحبی حاصل
نخواهد شد عزیز با دیده پرآب و جگری کباب آه دلدوز با صد هزار
سوز برآورد و گفت خیر الاشیاء جدیدها و خیر الاخوان قدیمها
طیفور گفت چنین است که خداوند می فرماید اما گلچهر و سمن هر چند
که دو کنیزک بی نظیر بودند نتوان دانست که ضعف و نقصان
زنی ایشان را چه و چه گمراه کرده که بر مثال این جرات اقدام

نمودند

نمودند و از خدمت چون تو شاهی تقاعد روا داشتند بیت
یاد آن قوم رها کن که ندارند وفا عهد ایشان و نسیم سحری یکسانست
ملک فرمود عجب از ایشان که چندین عقل و کیاست که داشتند
خیانتی چنین نمایند مگر بقول بدسگالی مغرور شده اند و بعذر او در
شبکه فتنه افتاده اند طیفور گفت رای ملک صایب ولیکن ایشان را
با آن همه زکا و فطنت و دور اندیشی کسی ایشان را در غرقاب خدیعت
نتواند کشید مگر بمضمون و مکنون این سر و ضمیر وقوف اطلاع نمی
رفتند اما مقرر است که از سیرت زنان جنس وفا را صورت
نبندد و خاطر عزیز بنده گر ایشان مشوش نباید داشت عزیز را اندک
سکونی ازین سخنها حاصل آمد و صبر کار فرمود پس طیفور اطراف
کارها فراهم آورده و ملازم خدمت می بود و چند آنکه ملک را
سودای ایشان اندکی کم شد بعد از مدتی بعزم شکار رفت طیفور

سبک در خفیه مهمات بپرداخته با نیل مرادات وحصول آمانی
گلچهر وسمن بوی را برداشت وروی بدیار عجم آورد چون ملک فرخ
زاد از آمدن طیفور وآوردن آن دو حور زاد خبردار گردید از غایت
بشاشت واله گشت وگفت **بیت** آخر دلم بآرزوی خویشتن
رسید ٭ آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید ٭ دل رفته بود
وجان شده منت خدای را ٭ کان دل بسینه آمد وآن جان بتن
رسید ٭ بفرمود تا دو محفه از سیم وزر ساخته بجواهر مرصع کردند
با مرکب خوب رفتار بزیور آراسته پیش باز بردند وگل چهر
وسمن بوی را بران نشاندند وبعز از تمام بشهر در آوردند ودر
نزهت سرای خاص ودولت خانهٔ شاهی فرود آوردند وبعد از
آن طیفور از زحمات راه بیاسود وملک دست اورا در جمیع
امور برسم وزارت مطلق گردانید واز تعظیم وتکریم وعزت

ودقیقه

ودقیقه فرو نگذاشت وگفت من بعد می باید که تا زنده گانی باشد ملازم
حضرت ما باشی وبعد از ان وظیفه همان که چون از کار ممالک
فارغ شدی بنزهت سرای ملک آمدی واز گل چهر وسمن بوی حکایتها
خواستی هر دو بذکر حقایق اصلی مقید بودن خستی وبمثل واستشهاد
گل چهر سخن بگفتی وسمن بوی در معرضش هم حکایتی موافق مطابق با
وردی واین کتاب بر وفق مکالمت ونزهت مناظر ایشان
به ده باب وبیست حکایت نهاده تا چون حضرت جهان پناه
آسمان رفعت خورشید طلعت مشتری بخت سلطان اعظم ظل الله
فی الارضین المخصوص بعنایت رب العالمین در عذر این مواعظ
وکمینه این حکایات تامل فرماید از ینجا حظی ونصیبی بردارد **نظم**
الا تا در جهان فراش نوروز ٭ کند گسترده فرش نطع خضرا ٭
کند مشاطهٔ فصل بهاری ٭ دهان شاخ بر یاقوت حمرا ٭ عروسان

چمن کرده‌اند یک :: بر میوه‌های گوناگون تمام :: از ایزد
بد سرو فرمان جامعت :: همه انا فتحنا باد طغرا و آیه اعلم

باب اول در عدل چون فرخ شاه بر تخت جهانداری
بنشست و رسوم سلطنت و حکومت را اقامت کرد آنچه بقوام و نظام
ملک منوط بود بر قضیت رای صایب و فکر ثاقب با حضار رسانید و
ساعتی در نزهت سرای خاص بطیب نفس بعیش مشغول شد و از مشا
هدهٔ جمال و محاورهٔ حسن مقال گل چهره و سمن بوی مسرور و متمتع گشت
در اثنای حکایات پرسید که چیست آنکه سبب دوام دولت و وجوب
ثبات مملکت است و بکدام خصلت اطراف ممالک را مضبوط و
محفوظ توان داشت گل چهره خدمت کرده و زبان بمدح گشاد و گفت
که سواد عرصهٔ عالم و بلاد و رقعهٔ ممالک گیتی مراکز اعلام بندگان درگاه
و مضارب خیام موکبان حضرت شاه باد نظم خسروا بخت
همنشین تو باد :: مشتری در قران قرین تو باد :: خاتم خنجر قضا و
قدر :: در یسار تو و یمین تو باد :: بنای خانهٔ دولت و اساس قصر نعم

بمواظبت عدل و انصاف مؤید باقی و پاینده خواهند که لا ملك
الا بالرجال و لا رجال الا بالمال و لا مال الا بالعمارت و لا عمارت
الا بالعدل السیاست و از خصال و اخلاق ملوك هیچ خصلت
شریفتر از عدل نیست و حضرت عزشانه در منشور آسمانی و کتاب
سبع المثانی فرموده است پادشاهان را بعدل و احسان کما قال
الله تعالی ان الله یأمر بالعدل و الاحسان نتیجه برکت عدل
در جهان شایع گشت و ثمرهٔ او بخاص و عام متعلق و هرگرا از طایفه
ملوك و سلاطین ملك مستقیم و دولت مخلد باید لاجرم از طریق
ظلم و جور تقاعد باید نمود که ملك با وجود کفر مستقیم ماند و با وجود
ظلم نه و بنای اعتماد جهانداری بر قاعدهٔ انصاف و معدلت نهاده
اند از آنجمله که ظلم پیوسته موجب هلاك مملکت و عدل دلیل
دوام دولت قال امیر المؤمنین علی علیه السلام ثبات

والملك

والملك بالعدل و الاحسان و در مذاق آن این مقالت حکایت
دو شاهزاده است که یکی بشومی ظلم جان و ملك در باخت و دیگر
پیرایه یمن معدلت و انصاف جهان بفرمان گشت ملك برسید
که چگونه است گل چهره گفت آورده اند که دو شاهزاده در خطهٔ حکم
ارث ملکی داشتند منظومه ضابطه و امری نافذ و اطراف مملکت
را بسبیل تسویه و مناصفه قسمت کرده بودند هر یك در محل حکم
خویش دستی مطلق بود و برادر بزرگ بر حصهٔ ملك خویش
بر جور و ظلم اقدام مینمود و زیر دستان و رعایا در شکنجه و رنج
شب و روز میفرمود نظم روزی که دست یابی بر اهل روزگار ٭
در عاقبت نظر کن و کوتاه دار دست ٭ دست ستم دراز مکن
این قدر بدان ٭ کایزد در اجابت مظلوم ور نیست ٭ و برادر کوچک
بحکم عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة مراسم عدل و آداب

واو به اقامت رسانید و روضهٔ مملکت بسحاب رافت و رحمت
و آفتاب معدلت و انصاف منور و سیراب میداشت و رعیت
در ظل شفقت او مرفه و بعون عدل او آسوده می بودند **نظم**
لطفت بکرم چارهٔ بیچاره کند ٭ عدلت ستم زمانه آواره کند ٭ در موسم
عدل تو صبا را نبود ٭ آن زهره که پیراهن گل پاره کند ٭ آخر الامر ظلم
برادر مشتهر گرد و دشمن غیور پیدا شد و بضرورت عزیمت
جنگ کرد و آلت محاربت ترتیب داد **بیت** پیدا شود که مرد کدامست
و زن کدام ٭ در تنگنای حلقهٔ مردان بروز جنگ ٭ و چنین میخواستند
که حشم و جنود خود را ببذل اموال و اعطاء مواهب بیارایند نقود
خزاین بجملهٔ حشم وفا نکرد و دران شهر بازرگانی غریب نعمتی وافر
داشت و مالی بی اندازه و کسی اندوسه نداشت ملک ظالم
اورا بخواند و گفت یکنیمه مال خویش بتعرض بجایی باید دادن

تا بزرگر

تا بزرگر نقد کرده شود و بعد ازان مقصود و فراق خاطر در روان و
رضا فتنش باده تماطلبی نرود بازرگان عظیم متوحش و متالم شد و بجهت
گفت **بیت** بدریا در منافع بیشمارست ٭ اگر خواهی سلامت بر
کنارست ٭ پس برادر عادل بملازمت در آمد و گفت ازین جرات
نامحمود اجتناب باید نمود که ازو بسی خطرها تولد کند و بازرگانان
ازین دیار و بلاد برمند و طریق معاملت مسدود کردد و در مملکت
خللی شنیع کردد و کما قال النبی صلی الله علیه و آله دَعوَتُ المظلوم
مُستَجابٌ وَاِن کانَ فاجِراً ای برادر ظلم شعار خود مساز که
این شعار عظیمست **شعر** الم تَعلم باَنَّ الظلمَ عارٌ ٭ جزاء
الظلم عِندَ الله نارٌ **بیت** بساط خداوند ملک و دولت را
٭ که آب دیدهٔ مظلوم در نوردانند ٭ ملک ظالم را این سخن سخت آمد
و بازرگان را باحضار مطالبت نمود و تجار از راه عجز اباکرد و ملک آیه

اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم درمیان آورد وگفت
اگر بر وفق مراد مال حاضر نکنی بکشتن تو مثال دهیم و همه امتعه
را در معوض غارت نهیم مرد بازرگان در باب مرافعت بجنب پیش
آمد وگفت که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرموده که حرمة مال المسلم
کحرمة الدم **نظم** بسا آیینه کاندر دست شاهان ٭ سیه گشت
از نفیر دادخواهان ٭ حذر کن زانکه ناگه از کمینی ٭ دعای بد کند خلوت
نشینی ٭ ملک ازین سخن متغیر وخشمناک شد وبا تیغ کشیده قصد
بازرگان کرد بیچاره در خاک خواری افتاد **نظم** شاها ملکا از جور
تو بگریست مکن ٭ زین جور وجفا وظلم تو چیست مکن ٭ خالق نبود
خصم که خلق آزاری ٭ چون دانستی که خصم تو کیست مکن ٭ بناچار برادر
کوچک خود را وقایه ساخت تا ضرب او از تاجر غریب دفع کند
تیغ آبدار بر دست او رسید وانگشت کهین او جدا شد با جرأت تمام

دست

دست بازرگان گرفت وبوثاق خویش باز آورد واورا بنواخت
وبه تشریفات وانعامات اورا محظوظ گردانید **نظم** نگر که خشم نگیری و
سنگدل نشوی ٭ که بخت خفته زمان تا زمان شود بیدار ٭ هر آینه نه همه
وقت خفته ماند بخت ٭ هر آینه نه همه روز بست باشد کار ٭ وبعد
ازان اسباب رحیل او بساخت واورا بسلامت ازان دیار
روانه کرد شاه ظالم با برادر روی بحرب نهادند شاه که دشمن
ایشان بود لشکری انبوه باشکوه داشت **نظم** لشکری ناکشیده
قهر شکست ٭ سیلی ناچشیده زهر فرار ٭ باره در زیرشان چو غران
شیر ٭ نیزه در دستشان چو پیچان مار ٭ آیتی وعدیتی بمثال ٭
وقوت وشوکتی بکمال داشتند به یک حمله دمار از لشکر ملک
زادگان برآوردند وآخر الامر شاه ظالم درمیان کشته شد **نظم**
خطا بین که با دست ظالم برفت ٭ جهان ماند واو با مظالم برفت

ستیز فلک پنج و بازش نکنند ۞ سم اسب دشمن و یارش نکنند ۞
شاهزاده کهین با لشکر خویش روی بهزیمت نهاد **بیت** فرصت تیر
یکمان کمان نبود ۞ همچنان با کیش پی انداختند ۞ چون مرحله چند قطع
کرد فرصت شاهزاده از لشکر جدا افتاد و اسپش از گرسنگی تاختن مانده شد
پیاده و تنها روی براه نهاد و با خود گفت اگرچه شاه بودم از لعبتهای
زمانه منزجر شدم که مباد اگر درین بساط مات شوم و شوم پیل نشینم که با فر
زین بند روزگار بسازم **بیت** پایان شب سیه سفید است ۞ در نو
میدی بسی امید است ۞ تا بعد از تامل عقوبات بسیار خود را بشهری
انداخت و غریبانه روزگار میگذرانید **بیت** هیچش بد نیست
که هیچش بد نیست ۞ زر در میان مقابله و روح و رنیست ۞ بوستی
ولنگ و دست تنگ و باز مانده در جنگ میبود تا مدتی برآمد بحکم
احتیاج بدر خانه محتشمی بگذرانت تا وجه کفاف بچنگ آرد چون بطر

گوشمال

گوشمال زمانه خورده و مانند فانوس از زنهرت زمانه بی نیاز مانده
و چون عود بر مجمر غم سوخته و با برده مخالف روزگار درساخته کنیزی جمیل
در خانه خواجه بود تقریبی کرد و بجهت تناول از مطبخ غذای صالح بیاورد
و گفت هر روز بوقت چاشت بیا که این وظیفه مهیاست ملکزاده
چند روز متواتر و متوالی بدان عادت عود میکرد و بدان لقمه قناعت
مینمود ناگاه آتش عشق شاهزاده در خرمن وجود کنیز افتاد و بیچاره نا
چار از خویش بی خویش شد و با شاهزاده عشق بازی آغاز نهاد و گفت
نظم ای که بر تیغ دلم تیر غم انداخته ۞ یاد میدار که صید حرم انداخته ۞
تا زدی خیمه هستی کلستان وجود ۞ عاقبت راز جهان بر عدم انداخته
۞ دل دیوانه ما را که شکار غم تست ۞ گوش دارش که چنین صید کم انداخته ۞
۞ تا روزی شاهزاده بر عادت معهود حاضر شده بود کنیز از روی محبت
و مودت در آویخت و از دیده خوناب حسرت میریخت ملکزاده را

صدق و دیانت دامن گیر شد و آستین منع بر وی افشاند و از آستان او
دور شد و گفت حاشا که از من چنین فعلی نامرقوم و امری قبیح در وجود
آید کنیزک با سوز سینه گفتش **نظم** گرچه طرب تو سرفرازی دارد ❁
ور چه غم رنج من درازی دارد ❁ بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک
❁ در پرده هزار گونه بازی دارد ❁ چندانکه دید که شاهزاده هیچ وجه ملتمس
او را اجابت نمی نماید بضرورت کینه ور شد و غداری در دلش متمکن
شد و با خود گفت که این بیوفا دست رد بر روی التماس ما زد او را
بدین بیحرمتی ادبی باید کرد که موجب عبرت همه عشوه گران عالم باشد
و بدانند که عاشقان رنجانیدن از سنت مروت و آداب فتوت
بدیع و بعید است **بیت** دلبرانی که شیخ ابرار اند ❁ عاشقان را بجان
خریدارند ❁ کنیزک گفت ای جوان مرد دل ما بشمایل خوب تو مایل
شده است چندانکه زهادت و تقوا ترا از مواصلت ما دور میدارد

وفردا

و فردا بیا که توشهٔ شگرف از بهر تو بسازم و بزار و از پی شمع بجای
دیگر رو که هم تو از مشقت فاقه بری و هم ما از عدم تو از عشق سالم بمانیم
چه من ناقصم و تو مصدر عقلی و منبع علمی از آن سبب با من مقرون نمیگردی
و بر خستهٔ انجمن مقال مثال نمیدهی چندین دل ما درین سودا چون شیفته
شده است تو نیز عزم رفتن جزم کن پس شاهزاده از آنجا بازگشت
و زن بعد مشغول شد چون خزاین خواجه همه در تحت و تصرف
او بود بگنجینه در آمد و دیوار خانه از آن حد که با کوچه بود نقبی زد
و جامهٔ اطلس با بدرهٔ زر در آنجا نهاد و خود در کمین گاه بنشست روز دیگر
که طوطی زرین جناح خورشید سر از گریبان مشرق برآورد و زاغ شب
رنگ شب از هیبت او در دریای مغرب غوطه خورد و شعبده باز
فلک صبح مشرق رنگ بر کتف افق انداخت و حقهٔ سیمین کواکب
در صندوق مینا رنگ آسمان پنهان شد غافل از آنکه حقه باز فلک

از پس پردهٔ غیب چه لعبت خواهد باخت شاهزاده بر عادت معهود
حاضر آمد کنیزک را دید و نظر آفتاب‌وشان پیش دوید و گفت حقا که
بیت پس مبارک بود بر آنکس روز ٪ کاول بامداد رویت دید ٪
تو شنیده که از بهر تو ترتیب کرده ام در میان خانه نهاده ام زودتر بر باید
داشتن و ازین دیار نقل کردن شاهزاده از سر غفلت پای در راه
روان نهاد کنیزک در خانه محکم بربست و فریاد بر آورد که دزد در خانه
نقب کرده است و مال میبرد از چپ و راست خدم آن محتشم جمع
آمدند و او را بگرفتند و بعد از آزار بسیار او را بند کردند بیچاره متحیر شد
چه حل آن عقدهٔ مشکل نبود تن بقضا نهاد و گفت بیت هزار نقش
بر آرد زمانه و نبود ٪ یکی چنانکه در آیینهٔ تصور ماست ٪ پس او را
بدستور و زندان بر بستند و هیچ دقیقه از ایذا و آزار باقی نگذاشتند
خسته و مجروح با آن مذلت تا محل سیاست بردند در خاطرش آمد که

ز علما

از علما شنیده ام که هر که در بلای و شدتی گرفتار شد حضرت امیر المومنین را
بحضرت الله شفیع بسازد بیشک از آن ورطهٔ سهمناک خلاصی یابد
در مناجات آمد و گفت پادشاها بحق آن جوانمردی که ضربت
بازوی او در روز حرب خندق با جمیع اعمال امت مساوی بود که الضرب
علی یوم خندق احب علی من اعمال امتی یوم القیامه که مرا ازین
رنج هایل و مهالک هایب فرج ده همین که ضمیرش بدین دعا مشغول
شد آن خواجه که صاحب گنجینه و مال بود بطرفه غرفه و نقب نظاره
میکرد چون شاهزاده را بدان حال دید بحکم انک شفقة علی خلق الله
راهی و رحمی در دلش پدید آمد و با حضار شاهزاده اشارت
فرمود چون او را حاضر کردند خواجه پرسید که مولد و وطن تو از کجاست
و بدین بلاد و دیار بچه کار آمده که این حرکت قبیح لایق چهرهٔ ملیح تو
نیست صورت حال براستی تقریر کن که سخن راست دلاویز باشد

وبیان دروغ سنگ انگیز باشم اگر سر گذشتی داری زود بمیان
آور پس شاهزاده چون اثر جوانمردی در خواجه دید گفت **بیت**
گفتی که سر گذشت تو چرا کلک کو نوشت ٭ چون حال بپرسیم بگویم چو نشست
٭ بدانکه من و برادرم بحکم شرکت در فلان اقلیم ملکی مستقیم و
امری نافذ داشتیم او ظلم اندیشه داشت و من عدل پیشه ناگاه ما را
عدوی پدید آمد و در دفع شر او بمال احتیاج افتاد برادرم بازرگانی
غریب را در تادیب حبس کرد تا حصهٔ از مال او بغضب و تندی
مطالبت کند تاجر در ادای مال مماطلت و مدافعت مینمود برادرم
از سر غضب حمله برد تا تاجر را مجروح و متالم کند من از راه رحمت
و شفقت خود را وقایهٔ او ساختم تا مگر جراحت از جارحهٔ او
دفع کنم حدت حسام ما سر دست من شد و انگشت خنصرم جدا
کرد چون مختشم این بشنید نگذاشت که شاهزاده سخن تمام کند

دست او نگاه کرد زود در پای جست و در پای او افتاد و گفت منم آن
تاجر غریب که تو آن شمهٔ کرمت و مرحمت در حق این بنده فرمو
ده و نگذاشتی که بوجود دوا موال من نقصانی برسد این چه حالت
و بدین واقعه چون افتادی و بدین فعل مذموم چگونه متهم شدی شاهزاده
گفت رنگ آمیزی زمانهٔ غدار ما را از سر حشمت بپای دار آورده
عادت فلک چنین است هر کرا از شکر قند حق در دهان مراد بنهد
عاقبت زقوم سموم حسرت بچشاند **بیت** زین بیوفا جهان مطلب راحتی
که هست ٭ نوشش قرین زهر و گلش همنشین خوار ٭ پس حکایت
تعاقب دشمن و قتل برادر و قصهٔ حال کنیز بتمامی شرح داد و بازرگان در
زمان آن بسوختن کنیزک مثال داد و شاهزاده شفیع شد و گفت اگر چه
او کیدی عظیم کرده است اما حق نمک فرو نگذاریم چه عفو از نتایج عدالت
بازرگان گفت وقت مجازات و هنگام مکافات است که مثل جزاء او

الاحسان الا الاحسان **بیت** به نیکان همه نیکی آید فرود ٭
بدان را بد آید ز چرخ کبود ٭ پس بفرمود تا لباس ملوکانه بیاوردند
و جامهٔ ملک زاده بدان کسوت فاخر مبدل کردند و چند غلام ترک
همه غلامان مردانه بجهت او خرید نمود و همه را اسب و سلاح و یراق
داد و آنگاه در خزاین بگشاد و فرمود تا هر تحفه که ملوکانه بکار آید ترتیب
دادند چون از جمیع یراق و اسباب شاه زاده باز پرداخت بعد از آن
تحفهٔ لایق برگرفت و بخدمت پادشاه آن مملکت رفت و قصهٔ ملک
زاده تقریر کرد و لشکری مجموع درخواست تا شاه زاده باستظهار
ایشان قمع دشمن و قطع اعدا کند ملک لشکری جرار آهن پوش دل
پر جوش نامزد فرمود همچون پلنگان تند خوی و چون شیران جنگ
جوی **نظم** نیزه وران دستشان میان غبار ٭ چون بجنگ آب نیزه همچون مار
٭ لشکری چون کوه آهن و دریای موج زن و چون صرصر در وقت هجوم

عاد مرد

عاد مرد افکن همه چون ماه سپردار و چون ماهی در جوشن تو گفتی صحن
زمین آسمان پر پرن است که بدستان سماک رامح و سهام
پر و پرن است یا خود لشکرگاه فروردین که چمن از گل و نسرین پر
سپر و زوبین **بیت** همه گردنکشان گرد افکن ٭ جمله نیزه زنان
تیغ گذار ٭ آنچنین لشکری در خدمت شاه زاده بطریق خدمت
سپردند تا که جهان بر سر خصم شدند و روی بمحاربه آوردند در مقابله
صفوف کشیدند و جنگ در پیوستند **نظم** سواران تیغ برق افشان
کشیده ٭ هزبران سر سپر دندان کشیده ٭ اجل بر جان کمین سازی
نموده ٭ قیامت اوران بازی نموده ٭ چنان میشد هزبر در عنا سیر
٭ که زهره برده گل باد شبگیر ٭ آخر الامر لشکر شاه زاده بمدد عنایت
الٰهی و نسیم الطاف نامتناهی منصور شده و لشکر اعدا مقهور و دشمن را
بقصاص برادر بکشت تمامت خزاین و مملکت در ضبط خود آورد

و بر تخت دولت نشست قل اللهم مالک الملک تؤتی
الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز الملک
من تشاء برخواند و گفت **بیت** پادشاه انس و جانی
ملک عالم زان تست ** هر کرا خواهی ستان و هر کرا خواهی بده **
پس آن برادر شوم ظلم از جان و ملک برآمد و این برادر
یمن معدلت و انصاف جهان گیر شد **نظم** آن خسروان
که نام نکو کسب کرده اند ** رفتند و یادگار از ایشان جز این نماند
** نوشیروان اگرچه فراوانش گنج بود ** جز نام نیک از پس
نوشیروان نماند ** سمن بوی گفت احسنت نکو آوردی این حکایت
دلاویز و مثل مهرانگیز هم بدان سیاقت آن شاه عادلست که
بسبب معدلت دشمن صاحب فرصت بدو رحمت کرد و عاطفت
بجای آورد و ملک پرسید چگونه است آن سمن بوی خدمت کرد

وگفت

و گفت تا این قبه زرکار ازرق و شقه سبزکار معلق کنان
مرکز غبرا را قبله و کعبه دعا بود دعای دولت روزافزون سبحه
سبحان خضرا و ورد گوشه نشینان ملأ اعلی باد **آورده اند**
که پادشاهی دادگر بود و حجله رافت و معدلت آراسته و بزینت
شفقت و مرحمت پیراسته بحکم اقسطوا ان الله یحب المقسطین
در اشاعت شفقت و افاضت عدالت از ملوک زمانه ممتاز
بود عرصه ملکش از رسم بدعت چون حرم الحرام از کفر و ظلمت مطهر
و مبرا بود **نظم** عدل تو چنان کرد که از گرگ امین ** در حفظ رمه
یار دگر نیست شبانرا ** انصاف مزیت که در رشته او بود ** از عدل
تو برابر همه روی زمین را ** و وزیر پر تند و بیر داشت که مجموع حل و عقد
مملکت در دست تصرف او بود و نخوت جهل و حمق در جبلتش
مثبت بود و اندیشه ظلم و ستم در باطن خبیثش متمکن و راسخ شده

بیت همچو طبع معتدی متاع خیر ؛؛ همچو نفس ظالم اماره زشت ؛؛
در شهر او خواجه با ساز و برگ و نعمت بود ناگهان موکل اجلش بسر آمد
وازین مزبله پر مذلت و رباط محنت پرست رو بقرارگاه اقلیمی نهاد
نظم جهان داد و بسی خرمن همین سوخت ؛؛ مشعبد را نباید بازی
آموخت ؛؛ کدامین سرو را داد او بلندی ؛؛ که بازش خم نکرد از هوشمندی
؛؛ وردمندی مال وافر نامعدود از و ماند پسری طفل داشت چون و
زیر بد اصل اخبر شد رفع آن مالش آرزو کرد خواست که شاه عادل را
بر بیداد و رعیت ترغیب کند گفت فلان توانگر وفات کرده و مال
بیحد و اسباب بیعد از او مانده اگر فرمان باشد بخزانه معموره صانها
الله عن الآفات نقل افتد ملک فرمود که این میت را هیچ وارثی
هست که بوجه شرع در آن تصرف کند وزیر گفت کودک رضیع دارد
که از او مانده محافظت طفل باید کرد و باقی برسم قرض قبول کردن

تا هم

تا هم جانب نیکنامی محفوظ باشد و ملک از مال محفوظ شاه ازین سخن
در خشم شد و گفت که اگر این مال صد این قدر باشد در جنب علو همت ما
کاه برگی نماید فکیف که در آن حق یتیم باشد حضرت جل شانه فرموده
لَا تَقْرَبُوا مَالَ الْيَتِيمِ إِلَّا بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ و از طعام حرام توقع تمتع
نتوان کرد چه مزخرف فانی و بنور اگر چه حلال باشد اما موجب وبال
باشد بیت دینی آنقدر ندارد که بروی رشک برند ؛؛ با وجود عدم [illegible] ترا
تا غم بیهوده خورند ؛؛ وزیر خجل شد و با خود گفت که فکری باید اندیشید
که جراحت سینه و حرقت ضمیر بدین انتقام التیامی پذیرد جواب
الفاسد بالفاسد رقعه در خفیه بجانب پادشاهی که خصم ملک بود
نوشت بیت در ندب شهنشهی همت نوی عدو یکی ؛؛ دار و تماشش
به بر کوشه عرصه برفشان ؛؛ شاه در مقام غفلت است اگر بدین جانب
آیی بی تحمل مشقت مملکت و سریر سلطنت بر تو مقرر گردد بیت

دریاب کنون که دولتت هست بدست ٭ کین دولت و ملک
می‌رود دست بدست ٭ خصم خام طمع چون بر مضمون آن مضمون واقف
شد با جرار لشکر خوار قصد آن دیار کرد چون پادشاه را معلوم شد با حشم
قلیل مستقبل گشت و گفت وَمَا النَّصْرُ اِلَّا مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ الْعَزِيزِ الْحَكِيمِ
بیت سعادت به بخت بلندش داور است ٭ نه بر جنگ و بازوی زور
آور است ٭ و در مقابل دشمن صف محاربت راست کرد و قلب
و جناح برکشیدند نظم دو لشکر رو برو علم کشیدند ٭ جناح و قلب را
صف برکشیدند ٭ غریو کوس داده مرده را گوش ٭ دماغ زنده کالی برده
از هوش ٭ این دو لشکر از روی غضب و حمیت تمام تیغ بیدریغ برهم
کشیدند بیت بر سر سیلاب خونین چو بها همچون حباب ٭ بر زره پیکان
همی آید چو باران بر غمر ٭ آخر الامر بتایید الطاف الٰهی بدرقهٔ حال پادشاه
عادل گشت بحکم كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِاِذْنِ اللّٰهِ

لشکر جرار خون

قلیل مستقبل

برلشکر

بر لشکر عدو تاخت و بیک حمله جمله را در خاک مذلت انداخت و سپاه
ایشانرا دستگیر کرد و حبس فرمود و با فتح و نصرت و سرور بمقر دولت و مرکز
سعادت مراجعت فرمود بیت فتوح سوی یمین و سعود سوی یسار ٭
سپهر پیش رکاب و زمانه پیش عنان ٭ بعد از آن باحضار اندیشه کرد که
اگر بهلاک این ملک بس کنم خاک در روی مروت و فتوت پاشیده باشم
و چهرهٔ نیکنامی به پردهٔ خیانت پوشیده باشم اگر بحبس و حصین حبس فرمایم
مردم زمانه را بحیل و زراق می‌بینم مبادا که از زلال اطلاق باستخلاص او
رخصتی طلبند و دوران مزید جاه و رفعت تصور کنند و انواع فتنها از آن
متولد شود پس در سراچهٔ خویش سر و آنچه داشت خصم را در آنجا حبس
فرمود و وزیر مخذول و بیوفا دلش پر از بغض و کینهٔ ملک بود یکچند شب
و روز در حضرت ملک ملازمت مینمود و در باطن از خبث و کید و حیل
می‌ساخت تا یکروز ملک را در حالت مستی خفته یافت و از مقربان

هیچ کس حاضر نه **بیت** دشمنم خفته است و بختم بیدار، خفته را خفته کی کند
بیدار، سبک در سرداب بگشود و خصم محبوس را از آنجا بدر آورد و تیغ از
بالین سر ملک کشید و بدست او داد و الوقت سیف قاطع وقت
انتقامست در باب شاه محبوس خواست که ضرب بکار برد که باز رحمت
ایزدی عنان عقلش گرفت و با خود گفت این پادشاه عادلست و بر من
حق نعمت حیات ثابت کرده ابطال حیات او در مذهب مردی و مروت
قبول نیست و این وزیر کافر نعمت و ناسپاس است که در حق مخدوم خود
چنین ظلمی و خیانتی روا دارد با من چه وفا خواهد نمود پس کشتن او را
دوستر می نماید وزیر گفت یا امیر نه محل توقفست تیغ را در عمل آر شاه گفت
که در کشتن تو لایق تری برو تاخت و به یک حمله کار او ساخت **نظم**
درختی که پروردیش تو بجای، هم اکنون ببینی برش در کنار، اگر بار
خوار است خود کشته، اگر پرنیانست خود رشته، پس با تیغ خون

آلوده پیش

آلوده پیش تخت ملک آمد به تخلق و تلطف تمام شاه را بیدار کرد و گفت
لا تخف که عدل و مروت تو حامی حیات تو شدند و مکر و کید وزیر قاطع جان
او آمد **بیت** چو بد کردی مشو ایمن ز آفات، که واجب شد طبیعت را
مکافات، شاه در هیبت این حال سبک برجست و صورت واقعه باز
پرسید چون شاه محبوس قصهٔ رقعه نوشتن او بتفصیل شرح داد و عذرها
خواست پس شاه عادل فرمود که تمامی شهر را آیین ببندند و جشنی
عظیم بساخت و تا یکماه در شهر آیین بسته بودند و تمامی خلایق بعیش
و عشرت مشغول بودند بعد از آن ملک با شاه محبوس باهم عهد موافقت
ببستند و طریق یگانگی سپردند **بیت** تو مرا دوست و من ترا هم دوست
، چون دو بادام رفته در یک پوست، و آخر الامر او را با لشکر و خزانه
و مال بسیار بمقر دولت و مرکز سعادت خود باز گردانید آن ملک
بحسن عقیدت و صفای سیرت از بند و حبس خلاص یافت و بسر بر

سلطنت رسید و این شاه عادل بیمن انصاف و برکت عدل از ورطهٔ
هلاک و قبضهٔ قهر بجست و جان بر امان یافت و دشمن زبون شد

نظم فریدون فرخ فرشته نبود ❊ ز مشک و ز عنبر سرشته نبود ❊
بداد و دهش یافت آن نیکویی ❊ تو داد و دهش کن فریدون توی ❊

سمن بوی گفت این حکایت بر آن آوردم تا خسروان جهان را تحقیق شود
که نتایج عدل و فواید انصاف نامعدود و نامحصور است و هر که بدان
مواظبت نماید از مثوبات دو جهان نصیب یابد و سلطان عادل
فردای قیامت در سایهٔ عدل خدا باشد بیت عدل کن زانکه در ولایت
دل ❊ در پیغمبری زند عادل ❊ حق تعالی جل و اعلی تمامت ملوک را
بلباس عدل آراسته دارد

باب دویم

در فضیلت حلم چون شاه فرخ زاد از امور سلطنت و ضبط مملکت
فارغ شد و با گل چهره و سمن بوی در نزهت سرای خاص بنشست و از

مصاحبت

و مجالست ایشان مستفید و مستبشر شد و در اثنای مکالمت پرسید که از
اخلاق و عادات ملوک کدام خصلت شریف تر است که بوسیلهٔ
آن خصلت نام نیک و جذب منافع حکومت توان کرد گل چهره صفت
کرد و زبان بمدح گشاد و گفت کسوت شهریاری و حلهٔ جهانداری که بر
قامت خداوند دوخته اند بطراز دولت و صور خلود مصور و بارگاه
ملوک پناه بغرّ طلعت خورشید صورت مزین و مسرور باد بیت
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد ❊ شهور آن همه اردیبهشت و فروردی
❊ ملوک و سلاطین را حشمتی از حلم زیبنده تر نیست و هیچ خلعتی
از وقار سودمندتر نه چنانکه حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرموده
که جمال المرء فی الحلم ازین قبل که خواص و عوام از خصایص این
خصال محظوظ شده و ملوک و سلاطین نیز از ثمرهٔ حسن عاقبت این
متمتع چه اگر پادشاهی باشد که در هنگام غیظ سکون را کار فرماید

وحلم و تأنی را دثار خود سازد در آیینه دلهای خلق بمحبت او مفتون
شود و اگر بخلاف آن از سر درشت خویی در باب تحریک
متعدیان به تعجیل مثال دهد به اندک جریمه پیش از تفحص افراط و غلو
در سیاست و عقوبت آید همیشه پریشان حال و کوفته خاطر باشند
و نیز رغبت رعیت بحضرت او قاصر و فاتر گردد و پس پادشاه باید
که جانب سیاست بکلی مهمل نگذارد و تا مفسدان دلیر نشوند که بزرگان
گفته اند بیت هر کجا داغ بایدت فرمود ❊ چون تو مرهم نهی ندارد سود
❊ و نیز در باب عقوبت زیاده مبالغه ننماید تا مردم از عفو و صلح
او بیکبار مایوس نگردند و در دفع اشرار و متغلبان بدیگر کس التجا
ننمایند و ملوک را حلم و بردباری پیرایه شگرفست اگر بوقتی که خشم
بریشان مستولی شود زود بسیاست نگرایند و حلم و صبر کار نفرمایند
بعد از ظهور مهمات ایشان را از حلم ثمره و منفعت مشاهده افتد

چنانکه

چنانکه از شاه غازی افتاد و شاه پرسید چگونه است کل چرکوت
آورده اند که در بلاد روم پادشاهی بود قیصر نام غمام فیض و حکمت
بر ریاض حکمت او باریده و شعاع خورشید سعادت بر گلزار سلطنت
او تابیده مرکب کامکاری عنان انقیاد او را داده و ابلق شموس ایام
او را رام گشته بیت زملک در برافکنده رسم ظلمت را ❊
بعون رای ضیا سیرت جهان آرا ❊ از سر صفای عقیده و وفای امانت
بعزم غزا روی بدیار کفار نهاد و در راه گذرش بر صومعه زاهدی افتاد
که پشت ازین مزخرف فانی دنیا گردانیده و روی بسوی قرارگاه باقی
عقبا آورده بر کوهی رفیع بر غاری ساکن گشته و اکل از اصول اشجار
بطلب بسته شعاع پرتو آفتاب معرفت الهی بر گلزار سینه او تابیده
و همواره امطار غمام فیض کلام نامتناهی بر صحرای دل او باریده از آن
قومی که گفته اند نظم ای زمره که طالبان راهند ❊ در زیر گلیم پادشاهند

از جام محبت ابد مست ؛ زیر قدم فنا شده پست ؛ قیصر بحکم کبر
بدان زاهد تقربی فرمود بعد از ملاقات گفت ما را عطایی و نصیحتی
فرما که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه گردد و زاهد بعد از تامل
و تانی فرمود که الدنیا اشبه شیء بظلال الغمام وحلم النیام یعنی دنیا و
چیزهاست با سایه ابر و خواب خفتگان که اعتماد و ابقایی نباشد چو خواب
نبیننده اگر چه بخیال محبوب تمتع یابد و گمان برد که این نعمتی مقیم و راحتی
ثابت است اما در حقیقت اصلی ندارد که چشم بیدار شود جز خیالی بر صحیفه
خاطر او نباشد نظم درست است این که این ایام بد عهد ؛ بغم با تنبل
دارد دگر که باشد ؛ ننشاید کرد باوری کار سازی ؛ که ننمود است با کس
استواری ؛ بعد از آن فرمود که چیزی که جامع منافع دنیا و عقبی است
حلم و خشم خود فرو خوردنست بوقت قدرت چه در کلام مجید
آورده است که الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس چون از

صحبت می

۱

مجری خشمناک نشوی حلم را بر هوای نفس غالب کن که سر کظم بر غیظ
جامع ساز تا بعد از آن ذوق و لذت آن بازیابی چه بر و بار سر حکمت
کما قال الحکیم الرفق راس کل حکمة بیت چون مردی و از مردنشان
خواهد ماند ؛ رو نیکی کن کز تو همان خواهد ماند ؛ قیصر این پند را قبول کرد
بعد از وداع زاهد رو بمحاربت کفار نهاد و پادشاه کافر چون از آمدن
قیصر خبر یافت و صفت صولت و صلابت و جنود او شنیده بود
معلوم کرد جمیع اموال و اجناس نفیس که در خزانه داشت جمع آورد و
بحضور دختر خویش در موضعی دفن کرد ناچار روی بمحاربت آورد
و در مقابل دشمن صفوف لشکر بر کشید و جنگ در پیوست و حربی
عظیم کردند چنانکه از گرد و غبار روی هوا چون شب مظلم شد و از کشتها
پشتها پدید گشت نظم ز خون در میدان روان شد جوی بر جویی ؛ که خون
میرفت و سر میبرد چون گوی ؛ بهندی تیغ را هر کس که دیدند ؛ سر کش چاهش

بتره از تن ببر بریدند ٭ آخر الامر قیصر با عساکر نصرت فرجام حمله بی جانب
کفار آوردند و جمله بزخم تیغ جانستان و نوک سنان آتش فشان
از پای انداختند و لشکر اسلام بمدد عنایت الٰهی دمار از روزگار لشکر کفار
برآوردند و همه چنین مور در زیر پای اسبان بمالیدند **نظم** پر دلان کشته
بزخم تیر همچون خار پشت ٭ سرکشان سر در کشیده چون کشف زیر سپر ٭
داده از هم بنات النعش وار آوازه کان ٭ او فتاده خستگان پروین صفت
بر یکدیگر ٭ چنین پادشاه کافر کشته گشت و دخترش را با غنایم دیگر
نزد قیصر آوردند روی چون آفتاب تابان منور و زلفی چنین اخلاق کریمان
معطر از این شورانگیز شکر ریزی فتنه جویی ماه روی **نظم** روی چگونه روی
روی چو آفتابی ٭ زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی ٭ مهر پرتو زرویش
در چشم عقل نوری ٭ هر حلقه ز زلفش در حلق دل طنابی ٭ هر چشم که بر دیباچه
روی عالم آرایش افتادی عالم بر روی او دیدی و هر گوش که نغمه صوت

دلنوازش

دلنوازش شنیدی حلقه در گوش او شدی ماه اگر در شب چهارده خود را برابر
او مقابل کردی در حال بنقصان مبدل شدی و زهره اگر زهره آن داشتی که چون
مشتری مشتری او شود بوبال ملاقی گشتی چون قیصر را نظر بدان بت افتاد
و آن شمایل موزون و چهره گلگون بدید گفت **نظم** با کامنی را که چون
تو دلبر آفرید ٭ سروی بچابکی چون تو سیمین بر آفرید ٭ قادر مصوری که چو
تو طوطی شکر شکن ٭ دانا مدبری که چو تو بکر آفرید ٭ آن چشم نرگسین که داد
عقل خیره ماند ٭ آن لعل شکرین که چه جان پرور آفرید ٭ در حال مثال داد
که ائمه و قضات جمع کردند و آن دختر را بعقد شرعی در حباله خویش
در آورد و بحرم خاص فرستاد پس دست تصرف بملک و مال پدرش
دراز کرد و با حصول مرادات باز گشت و روز بروز بجمال دختر عاشق
می‌شد لیکن دختر هرگاه از کشتن پدر و انقلاب ملک و اضطراب
لشکر یاد آوردی نوحه و زاری کردی و صفحه عذار گلنار از خون جگر رنگ

بخشیدی و گفتی **نظم** گر یکزمان مذلت اندوخته کردمی ٭ گشتی بهم
بجز دل و جان من فکار ٭ اکنون تو دور از من و من بی تو زنده ام ٭
سختا که آدمیست در احداث روزگار ٭ هر روز کینهٔ قیصر در دلش متمکن
و راسخ میگشت و پیوسته در کمین نشسته بود و فرصت میطلبید تا چه
نیرنگ آمیزد و فتنه برانگیزد که قیصر را هلاک کند و بدان حرارت سینهٔ
التیام دهد روزی در خلوت سرا با خواهر خواندهٔ خود نشسته بود و عنان
مطالبت و ملاطفت را کشید خواهر چینش و لنگی و ملال خاطر او مشاهده
کرد خواست تملق و دل جوی او بدارد و گفت بندگان و دوستان از
بهر آن باشند تا مهمات خداوندگار ضرور را کفایت کنند اگر جان عزیز
در آن مراد صرف باید کرد **بیت** یار ما کاسه هست بسیاری ٭ لیک
هم دردی بود و یاری ٭ سبب غبار خاطر و تغییر طبع عاطر باز نمای تا بدان
گونه که دست دهد از پای ننشینیم تا سر رشتهٔ مراد در دست بینیم

چندین

چندین بار غم چرا بر دل نهادی ملکه گفت کیست باندوه و غم از من
سزاوارتر از وجه ملک و مال موروث محروم مانده و پدر که نور
دل بود به صد هزار اندوه کشته و مرا با قاتل او همخوابه می باید بود چون
حال بدین منوال باشد چگونه غم نخورم **نظم** فرو رفته بخاک آن
سرو چالاک ٭ چرا بر سر نریزم هر زمان خاک ٭ پریده از قفس
کبک بهاری ٭ چرا چشم ابر نخروشم بزاری ٭ خواهر خوانده گفت خاطر
مشوش نباید داشت دنیا تا هست چنین است هیچ کس را قدح افراح
و جام مرام مهنا و مهیا نگشت الا که از پی آب بشوایب نوایب
کدورت توان بپذیرفت **بیت** هیچ روشن دلی درین عالم ٭
روز شادی ندید بی شب غم ٭ خیر او مختلف بشر و نفع او ممزوج
بضر با هر عشرتی غصتی و با هر نعمتی محنتی و با هر حیاتی مماتی لازم و
معقود است **نظم** در جامهٔ کبود فلک بین و پس بدان ٭ کین خط

جز سرایچه محنت نیامدست ٭ وز دوست چرخ نغمه زن اندر سرای
غم ٭ آری بهرزه قامت او خم نیامدست ٭ اما چون بدین سر مرا
اعلام دادی تسکین خاطر ترا بکشتن خصم دوا ر بیخ اندیشم و جراحت
سینه ترا بهلاک عدو مرهمی والتیامی بلیغ سازم قیصر جوزینه
دوست دارد و قدری زهر هلاهل در میان جوزینه تعبیه کنم و آنرا با
دیگر جوزینها منتظم گردانم و بترتیب بر طبق مرصع نهم تا تو بدست
مبارک خود نزد ملک بری و بشرط تمام با او هم خورش کردی
تا بدگمانی صورت نه بندد اما از ان دو جوزینه احتراز کن چون
ملک را با جوزینه شرهٔ عظیمست و با جمال تو شغف تمام دارد
در ان غفلت این دو جوزینه تناول کند و پای در رکاب زوال
آورد و حیات تو بقصاص پدر حاصل کرد و لکم فی القصاص حیاة
یا اولی الالباب لعلکم تتقون همانا که کنیزکی که خادمهٔ خاص او بود

از پس پرده

از پس پرده سمع میکرد و آن مفاوضهٔ ایشان میشنید **نظم** مگو ناگفتنی در
پیش اغیار ٭ نه با اغیار با محرم ترین یار ٭ بخلوت نیز از اغیار میپوش ٭
که باشند در پس دیوارها گوش ٭ چون ملکه آن صحن زرین بکف نهاد
و چون غنچه تبسم کنان بحضرت ملک خرامید ملک از اینک موافق آمد و بتکلف
دست بجوزینه دراز کرد آن کنیزک دست زد و آن جوزینه از دست
ملک او در ربود و با تمامی خورد و نیها در خاک ریخت دختر چون چنان دید
گفت این بیحیا را چه چیز برین داشت که این بیحرمتی آغاز کرد مگر برین
عیش ما رشک میبرد ملک از ان حرکت او سخت خشمناک شد دست
بتیغ آبدار برد که کنیزک را هلاک کند و آتش غضب را فرو نشاند
ناگاه پندی از هوشش بیاد آمد و خشم را وداع کرد و او را بدان جرم عفو کرد
بیت زنده را هر که بخواهد سهل باشد کشتنش ٭ لیک ایزد جز خداوند مرده را
کس زنده کرده ٭ کنیزک را بلطفی تمام پیش خود نشاند و از اقدام او

بدان جرأت نامناسب استکشاف کرد پرسید که هیچ وقت مثل این جنایت
نکرده موجب این چه بود کنیزک جواب داد که ملکه را هوس قصاص پدر
باشد ما را ازین شناعت بسی باید کرد ملک ازین سخن بر آشفت و گفت
جهت این بشارت و رموز که بغایت فتنه انگیز و حیله آمیز است صریح
بگو کنیزک گفت **بیت** زیت مهر زمانه بی کینه ٭ زهر دارد میان جوزینه
خواهر خوانده ملکه در حق ملک چنین مکری و غدری بر آمیخته و تند و بریانی
بکین انگیخته و به تعبیه زهر قصد جان نازنین شما کرده اگر علم من ترا ازین
خیانت صیانت نکردی دشمن را بر موت ملک مشاهده افتادی و شادی
بسی کردی ملکه نوحه و افغان برگرفت که ای جادوی مکار آتش خشم
ملک را بدین دروغ فرو میشاند و کید خود را عذری می آرد میخواهد که
بدین خدیعه صحیفه ملک شود کنیزک گفت اگر رخصت باشد خواهر خوانده
ملکه را حاضر کنم و ازین جوزینه او را بخورانم تا غبار این فتنه پدید آید

ملک فرمود

ملک فرمود تا او را حاضر کردند و بخوردن جوزینه حکم فرمود ناچار از
بیم بخورد و بر جای بمرد قال الله تعالی وَمَن يَكْسِبْ إِثْمًا فَإِنَّمَا يَكْسِبُهُ عَلَىٰ
نَفْسِهِ **بیت** هر که از بهر خصم اندر راه ٭ چاه سازد هم او فتد در چاه
٭ ملک قیصر چون این حال مشاهده کرد قصد کشتن ملکه نمود بازش
آن موعظه زاهد یاد آمد صبر کرد و خشم فرو خورد و گفت هر چند غدری
عظیم کرده لیکن حلم ما ترا ازین ورطه سیاست حمایت کرد و عفو و
اغماض در باب تو مبذول داشتیم ملکه نیز از سر رافت و تواضع
پیش آمد و پای تخت ملک را بوسه داد و گفت **بیت** اگر بسهو خطای
که آن قضا و برفت ٭ تو عفو کن که ز تو عفو به ز بنده گناه ٭ چون شاه
ما را بجان امان داد **بیت** صفا کنیم و طریق وفا ز سر گیریم ٭ بشرط آنکه
کسی ذکر ما مضی نکند ٭ دختر گفت پدرم در فلان موضع گنجی نهاده است
من از راه کینه جویی مخفی میداشتم اکنون چون ضمایر ما بصفا وقت

والتجا و بایکدیگر انس گرفت از خزانه بردار و بر قضیت و مشیت
و اراوت صرف گردان پس قیصر اعمال بحجاب برداشت و اورا
بانو و حاکم سرای خود گردانید و از برکت حلم و سکون الفت و محبت
در محل بغض و عداوت قرار گرفت و ذمت ملک بهمین بردو
باری از التزام چنین تا حق کنیزک مقبول و محروس ماند تا عقلای
عالم را معلوم و مفهوم شود که ثمره و شجرهٔ حلم و وفا پیش از زشت
که در ضمیر آید **نظم** چهار خصلت خوبست خوبتر ز ملوک ٭ گزین
چهار فرو نیست شادی و غم هم ٭ بگاه جاه تواضع بوقت قدرت
عفو ٭ بروز کینه نصیحت بگاه خشم کرم سخن بود گفت احسنت بدیع
آوردی آین حکایت غریب و این مثل عجیب هم بدین طرز حکایت
پادشاه است که به برکت حلم از کشتن بندهٔ مشفق خود احتراز کرد
و مجرم بسیاست فرمود ملک گفت چگونه زشت سخن بود خدمت کرد

وگفت

و گفت عتبهٔ علیا حضرت خداوند که حجرت الاسود کعبهٔ پادشاهیست
مسجود قوافل امم باد و جناب بارگاه آسمان خرگاهش که حرم امن
الامان شفقت است مطاف طوایف ذریهٔ آدم **آورده اند**
که در خطهٔ بدخشان پادشاهی بود بهرام نام که سخاوت و شجاعت و
فضیلت او جمع آمده بود و حلم و وفا و وقار او را فراهم آمده همواره
عدل شعار خود ساخته و عرصهٔ مملکت از نسیم رواج عدل و داد چنین
روضهٔ صحن بستان ارم منور گردانیده **نظم** قضا فراخ قدر قدرهٔ
ستاره محل ٭ زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال ٭ به جنب
قدر رفیعش مدار انجم پست ٭ بوصف رای فصیحش زبان سوسن لال
٭ روزی در بارگاهی که صحن زمین آن چون بهشت برین آراسته و اطراف
مرغزارش به انواع ریاض و انهار پیراسته مجاوران شام سحر
بنام قلعه رنگ که قبلهٔ عقاقیر گشاده بودند و مسافران جابهوای

بوی خوش نافهٔ ازاهیر شکافته **نظم** عروسان ریاحین دست بر روی ٭
سنگ فان شکوفه شانه در موی ٭ هوا بر سبزه گوهرها نشسته ٭ زمرد را
بمروارید بسته ٭ بطلب صید از جیب وراثت مرکب باد پای آهن خای
را میتاخت و بهر طرفی جهت جستن نظر صید می انداخت هیچ اثری
از وحوش و طیور و سباع دران موضع پیدا نبود مگر خارکنی درویش
که از خار شکستن پوست در بر داشتی پشتهٔ چند فراهم آورده بود و
بحکم استراحت در پس سنگی سر درکشیده و خفته بود و نظر پادشاه
بدو افتاد پنداشت که صیدی است تیری از کمان رها کرد اتفاقا تیر بر خار
کن فقیر آمد و مجروح گشت چشم بر سر آن تاخت بیچاره را بدان حال
مجروح دید عظیم متألم و غمناک شد خارکن را پیش خود خواند حال
او باز پرسید خارکن حال فقر و فاقهٔ خود به تفصیل شرح داد شاه او را
هزار مثقال زر سرخ داد و عهد کرد که بعد ازان هیچ کاری از سر غفلت

وعجلت اقدام

وعجلت اقدام ننماید و بی تفحص و تأنی در هیچ شغلی شروع نکند ملک
بهرام کنیزکی داشت که محبوب و مطلوب او بود روی چون آفتاب تابان
و زلفی چون کمند عنبرین مشک افشان بیاض رویش طلیعهٔ صبح را مدد
میداد و سواد مویش ساقهٔ لشکر شام را مایه میداد و زلف پر خم او
بر جم ربیع قامتش گشته و ابروی مقوسش و طوار منشور جمال شده چون حوران
فردوس از همه مطهر و چون آفتاب خاوری جهان از عکس عارضش منور
نظم یاقوت لبی ماه رخی غالیه بویی ٭ شیرین سخنی خوش نفسی
تنگ دهانی ٭ سیمین ذقنی لب شکری سبز قبایی ٭ زرین کمری سرو قدی
موی میانی ٭ و ملک عظیم شیفته بود چنانکه از مصاحبت و مواصلت
خوانین استبعاد مینمود و عروس ملک همواره هجرت میکرد و از سر
سوز و فراق خوناب حسرت از دیده میریخت و گفتی **بیت** آخر روزگار
کو که مرا یار بود ٭ من بر کنار از این غم و او بر کنار بود ٭ روزی

شکایت حال با زنی که او را رفیق و مشفق بود میگفت و او را
از شدت و محنت خود خبر میداد و گفت ملک بدین کنیزک
سخت آشفته است و بر بوی زلف او مفتون شده است پیوسته
چشم زهره و ماه و برج او قران کند و زحل و مریخ در سالی با من یار
نشود چشم ستاره او در بیت شرف است و شاه خورشید صورت
عطارد سیرت مشتری من نیست و در حضیض وبال و محنت هبوط
مانده ام تا چند درین خانه با غم مقارنت کنم و در طوق تیغ جدایی
و مواصلت بسوزم تا شاه بار دیگر پیش من مراجعت نکند کار من استقامت
نگیرد تا آن کنیزک را نبرد او در چه عظمت است من ازین دقیقه از آتش
رشک در آب غیرت غرق میشوم **بیت** هلال وار رخ روشنم
گرفته کسوف کند و از قد من ز غم گرفته شکن یار موافق
او را جواب داد که مردان بی حفاظ را بانک مگر سرگشته

وپایمال

و پایمال شوان کرد چرا چندین تاسف و اندوه بخود راه باید داد و چون
مرا محرم راز گردانیدی تو را از جور او برهانم مرا اعلام ده که شاه از روی
آن چه چهره دوستر میدارد خاتون گفت که مشاهده رفته که بیشتر بسبب
زنخدان او که در دل ما افتاده است شغف او میستاند **نظم** ابیات
معلق ز نخش بین بر گرد نش آب روان میگردد آن زن گفت
صواب آنست که برسم مشاطگان پیش او روم و حقه آلت زینت
کردن با خود ببرم لاجرم او بر غنچه تمام تزیین نموده از من التماس
کند من قدری سم قاتل با نیل آمیخته کنم و بر زنخدان آن کنیزک زنجی
خوبی کنم تا چون فلک در غایت مستی لب بر زنخدان رساند
و درد دهان او کار کند و هم در آن گرمی بر جان بسر نهد و تو
چون یوسف از زندان خلاصی یابی **نظم** حیف بردن ز کار دانی
نیست با گران جان به از گرانی نیست به بین منوال حقه تزویر

چون بعادت معهود بخوابگاه خرامید و دست در گردن کنیزک
آورد غلام سراسیمه وار ببالین سر شاه آمد دید که بغایت مست
گشته و روی در روی کنیزک آورده ترسنده و لرزنده گوشهٔ
دستمال نم کرده و نیل از رخ کنیزک پاک کردن گرفت **بیت** نیل بر
صفحهٔ زیبا مکش از بهر جمال ۵ حیف باشد که تو خورشید به نیل
در آریی ۵ ناگاه شاه چشم باز کرده غلام را دید که دست بزنخدان
کنیزک دراز کرده حمیت او را بر سر آتش غضب نشاند و نائرهٔ
خشمش روزن قبهٔ دماغ را فرو گرفت با تیغ کشیده قصد غلام
کرد و در آن حالت پند آن حال خارکش یاد آمد و بی سکون و صبر
بخود راه داد و برفق و تلطف از غلام پرسید که این جرات
چرا کردی راست بمیان آر و الا سر از بدنت خواهم فرستاد چون غلام دید
که کار بجان و تیغ باستخوان رسیده گفت مشاطهٔ نیکو صفت زهر بابل

برآمیخته بدان ترتیب که تقریر کرده بود در حرم ملک درآمد
چون کنیزک معلوم کرد که او مشاطه است به شعفی تمام از وی
التماس تزیین نمود مشاطه گفت **نظم** خدا بعقد آراست چو بیا
وجه ۵ چه حاجت که مشاطات بیارایند ۵ و بتزیین کنیزک
مشغول شده در آن میان نیل زهرآلود بر زنخدان او مالید
ملک را غلامی بود خواجه سرا رو او را در آن حال محرم خود کرده
بود و از حضور غلامانش با خبر بود چنین امری از او پنهان
نشده بود در وقت مشاطه او را منع نکردند چون غلام
از این حال آگاه شد هرچند که شفقت ملک شامل حال خود میدید
از غایت عقل بعمل او که دانست خواست که تعریض زند که کنیزک
را این حال معلوم نشود و بحیله بال ملک نگردد که مبادا چشم
زخمی بپادشاه رسد هرچند سعی کرد مجال سخن و دفع نشد

کلم نولید

آمیخته بر رخ محبوب شما کشیده تا قبح در پردهٔ حسن بتو نماید من
خط نیل از خطهٔ محل تقبیل تو پاک میکردم تا نیل سیاه در دودمان
عالمیان کشیده نشود ما را در فراق تو دیدها فراط نباید کرد و بنالهٔ
زار نباید گفت بیت آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد ؛
آن نیل مکرمت که تو دیدی سراب شد ؛ در حال عروس را بخواندند
و در تفتیش این حادثه جد بلیغ نمود خاتون گفت سخن این غدار
نابکار قبول مکن که من بارها دیده ام که در غیبت تو فراغ روی کرده ست
با مثال این افعال مشغول بعضی ولیکن از ملک مهجور و مستور
داشته ام تا بدین بدگمانی صورت نه بندد که من بر کنیزک از
وجه رشک افترا کرده ام کنون که ملک بعیان مشاهده کرد چه
حاجت بیان در تعریف این مفسدان تا حفاظ توقف جایز نشمرد
غلام متفق گفت نظم گیرم که بفعل حقه بازی کردی ؛ بازی چلبی

بزرگان

بزرگان در حقه است ؛ دل خوش نشم که بغیبت زهر در حقه مانده تا مشاطه
حاضر نشود این شبهت از میان زایل نشود در حال مشاطه را با حقه
حاضر کردند ملک فرمود تا بخشند بدو تمام تناول کرد و فی الحال چون نیل
سیاه گشت و بمرد و غلام از شادی چون گل بشکفت و گفت بیت
تیری که زدی بچشم خویشت آمد ؛ اندیشه که کرده دیده به پیشت آمد ؛
ملک فرمود تا عروس را بعد از تفضیح بسیار و تشدید بیشمار از شهر
ش اخراج کردند و گفت نظم از بدکاری گرت شکایت باشد ؛
یاد دولت از و بغایت باشد ؛ زنهار با نتقام مشغول مشو ؛
بد را که بد خویش کفایت باشد ؛ و غلام را بعد از آنکه خلعت
نفیس و مواهب شریف ارزانی کرد و حکومت شهری بدو تفویض
نمود چنانچه آن ملک صبور از فرط اخلاص و حلم و وقار دران تفحص
واستکشاف فرمود ببرکت آن حق تعالی حق از باطل جدا گردانید

سمن بوی گفت این حکایت بدان آوردم تا پادشاهان عالم را
معلوم گردد که ثمرهٔ حلم و خشم فرو خوردن را نهایت نیست هر که بدان
خصلت مواظبت نماید پیوسته شاد و مسرور باشد حق سبحانه و تعالی
ملوک و سلاطین را بنور حلم و وقار آراسته داراد بالنبی محمد و آله

باب سیم در فضیلت شجاعت

چون شاهنشاه فرخ زاد
از اسباب ضبط مملکت بر مقتضای رای صایب بپرداخت ساعتی
به استراحت مقالات گل چهره و سمن بوی بپرداخت و در اثنای مکالمت
از ایشان سوال کرد که شجاعت چه ثمره دارد گل چهره خدمت کرده
و گفت دعایم دین و دولت و قوام ملک و ملت به آثار عدل و احسان
خداوند مشید باد و رقاب اعادی به ربقهٔ عبودیت مقید شجاعت
خصلتی شریف و هنری ستوده است هر کرا اثری از شجاعت در جبلت
باشد هر آینه وقت تلافات آفات نفس خود را صیانت تواند کرد

واگر

واگر بد دلی فرار بجوید راه دهد بی شک اسیر مصایب و نوایب
گردد و شجاعت چنانکه ستوده خلقت محبوب حق است قال رسول
صلی الله علیه و آله ان الله یحب الشجاعة ولو علی قتل حیة
و نیز از استعمال مباشرت او بس نفع رفع توان کرد چنانکه آن پیر
چندی که بعد از فقر و احتیاج بهره تمام از شجاعت تمام خویش گرفت
ملک پرسید چگونه است گل چهره گفت آورده اند که در بلاد شام
مردی چندی بود و سالها در خدمت ملوک ملازمت نموده و از
مواظبت اشغال ایشان تمولی تمام حاصل کرده و مالی بحساب ذخیره
نهاده پسری شیر دل پیل پیکر داشت پس از آنکه او را درس شجاعت
تعلیم داده بود و در علم تیراندازی و صلح شوری کمال یافته بود تمام مال خود
بدو تفویض کرد و گفت ای پسر باقی عمر خدمت خلق احتیاج نداریم
بیت اگر ملازم خاک در کسی باشی چو آستانه ندیم خسیت باید بود

هزار سال تنعم کنی بدان نرسد ❀ که یکنفس بمراد کسیت باید بود ❀
پس ازین شیوه تقاعد نمودن طریق عاقلیست و نیز مارا ازین عمل
استغنای کلی حاصل دو سه روزی سفر اختیار کردن اولیست پسر چندی
امتثال و انقیاد امر پدر بلوازم شرع دانست و مال برگرفته روی براه
نهاد و چون بساحل دریای مغرب رسید هوس دریا نشستن در سفینه
دماغش بادبان شوق برکشید و کشتی ترتیب داد و پس از متاع آن
بتاع در آن نهاد و روان شد و گفت نظم مرکب ندیده ام که چو عزم
سفر کنم ❀ از اشک عاشقان بودش جلوه بساط ❀ و انکه زبهر
مصلحت همراهان خویش ❀ از سینه خانه سازد و از دل کند رباط ❀
چون یکماه سفینه بمساعدت باد بر وفق مراد براندند ناگاه صاعقه باد
مخالف شبیخون آورد و از ارتفاع شراع آن سفینه اثری نگذاشت
و افواج امواج متراکم تمامی امتعه و اقمشه او در معرض تلف شد

بیچاره

بیچاره خود را بسفینه دیگر انداخت از مال آمید منقطع کرد و از
سر و رو تمنا مایوس شد و گفت که معلوم شد که بر حسن حال و کثرت
مال اعتماد نشاید نظم زهی زمانه ناپایدار عهد شکن ❀ چو دوست
که با دوستان نمی پایی ❀ که اعتماد کند بر مواهب نعمت ❀ که همچو
طفل ببخشی و باز بربایی ❀ پسر با غم بسر میبرد و از آن طرف مردی
چندی را خبر شد که پسرت سفر دریا اختیار کرد و سفینه عیشش در گرداب
غیرت غرق شد و بادبان شوق بر قلب و دماغش شراع غم برکشید
و از اشک خونبار دیده را دریا ساخته ناچار آشفته حال با قدری
مال از عقب پسر روان شد تا بسواحل بحر پیوست ناگاه جماعتی
از دزدان بدو رسیدند و بیچاره را بگرفتند و بر بسته به اسیری بردند
چندی محنت بر محنت و نکبت بر نکبت مضاعف شد از پسر فرقت
نموده و مال باخته و اسیر گشته با خود گفت بخت بدم بین که مرا

هر زمان اسیرانی بنوایب عقوبت میکشند و این ناوک قضا بین
که چون بر کمان ستم متعاقب و متواتر میرسد **نظم** کس در کف ایام
چو من خار مباد ٭ محنت زده و اسیر و بی یار مباد ٭ نه روز نه روزگار
و نه یار و نه دل ٭ کافر به چنین حال گرفتار مباد ٭ آن مردانه وار صبر
شعار خود میساخت و بقضای خدا رضا داده از آن طرف پسر در آن
سفینه تجار را خدمت میکرد و از ماکولات ایشان طعمه حاصل میکرد
تا یکروز در میان بحر کشتی از دور دیدند ملاحان بحکم تجربت و مجاربت
دانستند که سفینه دزدان است و لا شک قصد امتعه تجار دارند
اندران خلق برمیدند و عجز حسرت بر ایشان مستولی شد جمله از
کثرت دم در کشیدند پسر چندی چون اضطراب ایشان مشاهده
کرد اهل سفینه را استمالت داد و گفت تا رمقی از جان من باقی
خواهد بود نمیگذارم که یکسر موی ضرری بشما رسد چه نفسی و چه مالی

بتوفیق

بتوفیق حی قیوم **نظم** از مرگ حذر کردن دو روز خطا باشد ٭ روزی
که قضا نبود و روزی که قضا باشد ٭ روزی که قضا باشد کوشش نکند سود ٭
روزی که قضا نبود خود مرگ کجا باشد ٭ چه اگر مرگ مرا آخر رسیده بگریختن
از اینها فایده نبود کما قال الله تعالی قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم من
الموت او القتل تجاران از آن سخن خوشدل شدند همه گفتند که اگر تو
شر این دزدان از ما رفع کنی ما هر یک ربعی مال خود بتو ارزانی داریم
بلکه ثلث و بر این معنی باتفاق عهد و پیمان بستند پسر چندی بغایت
مردانه و جنگجو و دلیر و بر خوارش چون بود و به علم کمانداری مرغ از هوا
نشانه کردی با خود گفت که جز بزخم تیر و تدبیر دفع ایشان نتوان کرد
آن طایفه بر اهل کشتی حمله کرده و پسر دست بدست زد و جنگ را
در پیوست و گفت **بیت** آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من ٭
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی مرا ٭ بر هر تیری که انداخت

یکی را از ایشان می افکند تا دمار از آن مفسدان بضرب زخم پیکان بر آورد
و آن جماعت و کشتی ایشان تمامی دستگیر نموده در تصرف خود در آورد
مردم سفینه بشاد گشتند و بسی ثنا و مدحش بگفتند پس بساحل برسیدند
عهد وفا بجای آوردند و ربع مال تسلیم نمودند پسر چندی را اضافه آن مال
را مضاعف آمد و گفت **بیت** کاری که ز ناگاه قدر در بندد ❊ هم او
بگشایدش اگر در بندد ❊ با خود اندیشید که چند بتوفیق مدد الهی و کثرت
رجولیت چندین مال حاصل شد اکنون روی بوطن مالوف باید نهاد
و طمع خام باقی کردن پس آن مال وافر برداشت و متوجه بلاد و مسکن
خود گشت چون منزلی چند قطع کرد ناگاه طایفه دزدان بر قافله
تاختند تا بعرض رسانیدند پسر چندی صلاح بسته بود رمحی [illegible] شهاب
منظر بدست داشت روی بمحاربه و مقاتله آورد و بنوک سنان
آبدار آتش بار دمار از آن کافران بر آورد و چند کافر را بخاک هلاک

انداخت

انداخت و دیگران از هزیمت او چون باد بگریختند و متفرق شدند
نظم آهی ز رخش چو آمد بر دل فولاد پوش ❊ همی تیغش چو باید
در دل خنجر گذار ❊ ای چه بود تار که در پی چو هیزم ز آتش ❊ آن روبه در
سنگی چو در سوراخ مار ❊ آخر الامر مهتر دزدان خسته و مجروح گرفتار
شد پسر چندی خواست که بتیغ زبانش از جسد ذات و نشو
حرکات او خالی کند با تیغ آبدار قصد آن خاکسار کرد کافر
خود را در خاک انداخت و زنهار خواست و گفت اگر مرا
بجان امان دهی نعمتی وافر بر تو ایثار کنم و چند اسیر مقید دارم
برای تو الطاف کنم پسر چندی گفت که چون حیات تو بسبب
بقای جمعی خواهد بود و ترا بجان امان دادم زود تر محبوسان را
حاضر کن کافر رقعه نوشت تا اسیران را بیاورند بعد از یکروز دیگر
بیاوردند پسر چون نگاه باسیران کرد دید که در آن میانه پدر

[illegible] و چون چشم بر پدر افتاد از هوش برفت و در پایش
غلطید چون بخود باز آمد از کیفیت واقعهٔ هجوم حادثه استکشاف
کرد و در وقت بازی چرخ تعجب ماند پدر صورت حال جمله تقریر
پسر نیز قصهٔ خلاص تمامی در خدمت پدر عرض نمود بعد از ان هر دو روی
بوطن آوردند پسر چندی ببرکت و یمن رجولیت مال وافر کسب
کرد و پدر را از مشقت اسیری خلاص کرد تا عاقلان عالم را معلوم گردد
که شجرهٔ شجاعت ثمرهٔ فتح و نصرت بار آورد امید که این عمل ستوده
و فعل پسندیده جملهٔ مردانرا ارزانی دارد سمن بوی گفت نیکو آوردی
این حکایت دلکش مثل حکایت آن شاهزاده است که بوسیلت
شجاعت خون برادر خود باز خواست و پس از نقصان با کمال
دولت و اوج سلطنت رسید شاه گفت تقریر کن که گوش بر هوش
باستماع سمن بوی گفت آورده اند که در بلاد مشرق پادشاهی بود

نافذ الحکم

نافذ الحکم و آثار رشادت از غرهٔ میمون او لایح و انوار [illegible]
همایون او لامع عدلی بکمال داشت و نزلی بی جمال [illegible] در زمان او
او بود نظم سریر افروز اقلیم معانی ٭ ولایت گیر ملک زنده کانی ٭
شکوهش چتر بر گردون رسانید ٭ سمندش کوه بر جیحون جهانید ٭
پسری داشت پسر چهارده رسیده بود و قدی چون سرو بر کشیده آثار سعادت
در جبین او ظاهر و انوار شجاعت از بشرهٔ او باهر نظم هلال از رنگ
ابرویش خمیده ٭ که گردون مثل او ماهی ندیده ٭ صنوبر قامتی خورشید
رویی ٭ بهشتی پیکری زنجیر مویی ٭ خم ابروی او محراب جانها ٭ زیاد لعل
دو شیرین دهن او پیوسته پدر را بجمال او میلی عظیم بود و همواره در
تکریم و تعظیم او مبالغه فرمودی و گوهر شب چراغ که ثمن خراج شهرها
بودی بر در حلقهٔ زرین مرصع کرده در گوش پسر آویخته تا پیوسته مطالعه
دو در خوشاب و عارض چون آفتاب ممتع میبود هر گاه که او از بار

که آمدی از فر طلعت خورشید صورت او جهان روشن گشتی
و ملک را زین فلک بمدح او این آیه خواندی تبارک الله احسن الخالقین
مادام این پسر را هوس صید بودی و شکار فرصتی تمام مینمودی
دران نواحی مرغزاری خوش و خرم بود و بیشه چون باغ ارم
و هوای چمن روضهٔ خلد برین معطر **نظم** ز خورشید سایه زمین
آبنوس ٭ بهم رسته طاوس چشم خروس ٭ همه اطرافهای او گلزار
چار فصلش بسان فصل بهار ز هر گوشه از بساتین خلد نمودار
و هر طرف از میاه او از فردوس یادگاری ملکزاده یکروز خرامان
با جمعی غلامان دران مرغزار بطلب نخچیر طواف میکرد ناگاه شیری
سهمناک چون نهنگ آهنگ او کرد دندان او چون سنان آبدار
آهن گذار و پنجه او چون تیغ زهر آلود مردم شکار با حمله چون ضرب
زمانه مرد افکن در شاه افتاد و وجود نازنین او را بر باد داد

غلامان

غلامان از سهم بگریختند و خوناب از دیده میریختند **نظم** فلک
را تا کمان از زه نگردد ٭ شکارش بنده و فربه نگردد ٭ مباش
ایمن که این دریای خواموش ٭ نگردد آدمی خوردن فراموش
٭ چون خبر این واقعه بشاه رسید و خود را از تخت بر زمین انداخت
و از آتش اندوه آب حسرت از دیده میبارید و میگفت **نظم**
٭ چنین غنچه لبش باز نخندیده تمام ٭ در خاک شد آن نرمانه نادیده تمام ٭
چون نرگس ناشگفته نگذاشت فلک ٭ کان غنچه چو گل باز کند
دیده تمام ٭ نوحه کنان و نوحه زنان با لشکر روی بر بیشه نهاد و تا از نهاد
آن شیر که با شیر آهو چشم او چنین پلنگ دوران گرگ فلک
روباه بازی منفعل بود و خواب خرگوش داده برهم شمشیر دمار از
او بر آرد و لشکر را بکشتن شیر مثال داد اما بهر جانب که شمشیر
حمله بردی چنین صاعقهٔ سماوی مرد و اسب را نشیب میکرد و چنین فضای

فلکی خلق را در هم شکست و کس بدو دست نمی یافت ناچار شاه
استخوان پارهٔ که از تن پسر مانده مع گوشوار سیمین پسر بر داشت
و بازگشت و در شهر منادی زد که هر که جراحت سینهٔ ما را بکشتن شیر
مرهم نهد این دو گوشواره با دیگر مواجب بدو بخشم اما هیچ کس را
مجال آن نبود که از برای مال جان خود را در بازد شاه را در آن مدت
پسری پیدا شد خوب صورت **بیت** بر آسمان بزرگی هلالی از نو
تافت ٭ ز بوستان معانی گلی ز نو بشکفت ٭ آثار بزرگی و سعادت
در جبین پسر روشن مادر بعد از انکه مدت رضاع بگذشت و وقت
فطام شد جشنی عظیم بساخت و او را از شیر باز گرفت و همان
گوشواره در گوش او آویخت و به اعزاز تمام بحضرت شاه فرستاد
ملک در مجلس لهو و طرب و شرب مشغول شده چون پسر را بدید
بسوز فراق فرزند مقتول آتش غیرت در نهاد او نهاد و بخشم تمام

بکینه

بکینه گوشت طفل را با گوشوار پاره کرد و بر دست دایه نهاد و چون پیش
مادر کبود شد از خود بدر رفت و آن عیش شیرین با بدو تلخ گشت گفت
این شور بی نمک کند شهر را چو افتاد که خاک در چشم ایوب باشد
از راه غضب و خشم پسر را به بازرگانی به تهمت غلام زادگی
بفروخت چون بعد از مدت مدید ملک واقف شد که پسر را به با
زرگانی داده بازرگان را طلب کرد بازرگان رفته و پسر را با خود برده
بود ملک را درد بر درد مضاعف شد و آتش فراق در کانون سینه اش
رفتاد و آب حسرت از دیده باریدن گرفت و گفت **بیت**
هر ابر که در بهار و بهمن گرید ٭ بر حال من سوخته خرمن گرید ٭ گردون
کبود پوش با آن همه چشم ٭ هر شب بهزار دیده بر من گرید ٭ و با خود
گفتم که بهر آنکه بصبر کار فرمایم چارهٔ دیگر نیست الحکم لله الواحد القهار
و از این طرف بازرگان شاهزاده را بجانب سمرقند برد و به کوتوال

قلعه فرو خست کوتوال چون آثار مردم زادگی و شجاعت از وی مشاهده
کرد در تربیت او جدی بلیغ نموده و اداب و رسوم تعظیم میکرد
چون بحد بلوغ رسید جوانی پیل هیبت شیر دل شد **نظم** پسر بچه شیر
با بچهٔ شیر ؛ استوبنی را قلم کردی بشمشیر ؛ به تیر از صوب بکشادی گره را
به نیزه حلقه بربودی زره را ؛ تا شبی طایفهٔ دزدان کمین آورده بجانب
بیدار مردم را خفته فرو گرفتند و همه را به یکدیگر بستند شاهزاده در
گوشه خفته بود کسی او را در حساب رجال نمی آوردند چون بیچارگی
اهل قلعه مشاهده کرد چون شهاب دیو سوز حمله آورد بشجاعت دزد یکی
را بگرفت و تیغ و سپر او برداشت و در روی ایشان آورد و همه را
بضرب شمشیر تیز بعضی ایشان خسته و مجروح کرد **بیت** بهر سو که او تیغ
افراشتی ؛ ز دزدان یکی زنده نگذاشتی ؛ تا آخر همراهان را
بگرفت و دیگران را زخم زده و در بند کشید کوتوال چون شجاعت

و مبارزت

و مبارزت او مشاهده کرد هر چه در خانه داشت بدو نثار کرد و پهلوان
لشکر و امارت حشم بدو داد و هیبت و صلابت و آوازهٔ شجاعت
او در آن خطه فاش شد و منتشر گشت بعد از مدتی قافله عزم هند
داشتند و راهها عظیم و ترسنده و خوفناک بود قطاع الطریق در
تقلب بودند از گروه بعضی همه را مسخر کرده بودند شاهزاده بر سم بدرقه
با خوف بجانب هند بردند چون بهند رسیدند شاه پرسید که ازین راه پر
آفت بچه استظهار آمدید و از چندین زر و نگاه محنت چون گذشتید
تجاران گفتند که یمن شجاعت جوانی مبارز که ما را درین راه بدرقه
بوده است که به استیلای مردی و استقلال شجاعت لشکر را هزیمت
میکند و به اندک مبارزت از خصوم بسیار دمار بر می آرد **بیت**
در جواب یک هزار از لشکر فیروز جنگ ؛ فرو بندی زبان دشت و بازوی
تو اسباب خویش بود ؛ ملک گفت **بیت** بسوگند خوردن که زر خوب

چه حاجت ملک خضر بگوید که چیست ٭ درین حوالی بیشهٔ پر نعمت
است و شیری مردافکن درو وطن دارد چندسال شد که از بیم او
کس پیرامن این بیشه نگذشته است و نیز مرا درزمت او خونی
لازم شده که درخت میوهٔ دلم از باغ حیات برکنده و دلم چون
انار درین غم آکنده است اگر این جوان دلاور و پهلوان شور
انگیز در کشتن او سعی نماید بر قیمت نذری که کرده ام دو گوهر شب
چراغ بدو بخشم بازرگان شاهزاده را ازین خبر داد شاهزاده
گفت بتوفیق الهی کار منست بیت گر ایزد از آنچه میترسم نگه
دارنده ام نبود ٭ نه جوشن ها نفع آید نه شمشیرم برد جنبر ٭ با صلاح
تمام قصد آن ضیغم خون آشام کرد به اول ملاقات اسب شاهزاده
از پای انداخت شاهزاده پیاده پیش رفت و مانند هژبر بر
زیان حمله بشیر آورد و گفت اگر اینجا مات شوم سهلست کل نفس

ذائقه

ذائقة الموت پس شیر درشاهزاده آویخت و یکدست شاهزاده
را تا به بازو در دهان کشید شاهزاده بدست دیگر خنجرابدار برکشید
و پهلوی شیر از هم بدرید در ساعت شیر بیفتاد و بعد ازان سرش از تن
جدا کرد و تحفه پیش شاه آورد شاه فرمود تا شهر را آیین بستند و مردم
بعیش مشغول شدند پس شاهزاده بر کنار قالیچهٔ محبت نزد خواجه نشستند
تا از سر محبت آن دو گوشواره بدست خود در گوش او کند چشم چشم
ملک بدان گوش بریدهٔ پسر افتاد و او را بشناخت اول کیفیت
حال باز پرسید چون تمامی احوال کما هو حقه عرض دادند شاه دانست
که فرزند دلبند اوست در حال نعره زد و بیهوش در پای او افتاد نظم
خاتم گم کرده سلیمان بیافت ٭ یوسف گم گشته بکنعان رسید ٭ دیدهٔ
رمد دیدهٔ فراقش با کحال مطالعهٔ دیباچهٔ کتاب جمالش روشن شد
و دل ستمدیدهٔ اشتیاقش از عکس پرتو آفتاب تابان چهرهٔ پرنورش

گلشن گشت گویی نفس عیسوی بود که به بیمار رنج هجران بپیوست یا جام
زلال کوثر بدست لب تشنهٔ بادیهٔ فراق افتاد پسر را بصد اعزاز در
بر گرفت و زندگانی را از سر گرفت شاهزاده ببرکت شجاعت
قاتل برادر را قصاص کرد و از مذلت آن خواری و فراق خلاص یافت
و به تخت سلطنت رسید سمن بوی گفت این حکایت بر آن آوردم
تا عقلای عالم را معلوم گردد که شجاعت اثری عظیم دارد و بوسیلت
آن بر جمیع مرادات و کامات قادر توان شد ایزد تعالی عموم خلایق را
خصوصاً سلاطین را ازین خصلت محظوظ و بهره مند گرداناد

باب چهارم در فضیلت سخاوت

چون شاه فرخ زاد بر عادت معهود در مصالح اعمال مملکت عنایت فرمود
بعد از امر سلطنت ساعتی بجنس مکالمه و لطف محاورت بپرسید که کرم
و شجاعت لازم کدام طایفه باشد و این خصلت شریف بکه لایق

تر بود

تر بود گل چهره خدمت کرده و گفت تا مثلث آفاق و مسدس جهان
بلطایف و صنایع بیچون مشحون بود عنصری از ممالک ماند کار ربع مسکون
باد و تا از نه فلک و هشت جنت و هفت اقلیم نشان باشد کوس دولت
روز افزونت از شش جهت پنج نوبت زده باد بیت تا هلال از چرخ
طالع میشود ٭ چشم اقبالت هر دم افزون باد جاه ٭ سخاوت لباسی زیبا است
که بر هر قدی چست آید و وصله ایست که عار فقر را بپوشد خاصه ملوک که بدان
سزاوارترند چه اگر پادشاه دست بذل و نوال کشاده ندارد ابواب
مسرت و مروت بر خاص و عام بسته گرداند و بضرورت در مملکت او
رونق نماند و نقصان فاحش پدید آید ملک را اندوال ستم و نواقص او
مشغول باشند سنت سخاوت بر ذمت ملوک عین فرض از آنکه
هر که بدین هنر متحلی شود همواره مکرم و مروج باشد و دلهای خواص
و عام مجذوب او و مفتون و مشحون و سخاوت هنریست که پوشندهٔ همه

عیبهاست و بخل عیبی است پوشنده همه هنرها و حضرت پیغمبر صلی الله علیه
و آله فرموده السخی لا یدخل النار و لو کان فاسقا البخیل و لا یدخل
الجنة و لو کان عابدا بیت سخاوت کن که هرکس کو سخی بود
روا نبود که کویم دوزخی بود هرکس که این خصلت شعار خود سازد از
وجود کسی نفع او را مشاهده افتد چنانکه غلام بازرگان به اندک مدتی
ملکی عظیم بدست آورد پادشاه پرسید چگونه است گل چهر گفت آورده اند
که بازرگانی غلامی کریم الطبع بلند همت داشت و تجارت سفر دریا اختیار
کرد غلام را با خود برد و دران سفینه از هر نوع مردم بودند اما از سبب
ناموافقی باد در بحر بسیار بماندند تا طعام از اطعمه و اشربه که داشتند رو
رو بنقصان آورد و اهل کشتی از قلت قوت سخت بتنگ آمدند
و از بازرگان خوردنی بقیمت گران می خریدند بازرگان متمول بود
اما امساک بغایت داشت بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی

آفتاب تا قیامت روز روشن ندیدی کس بخواب از جهت
غلام هر روز قدری طعام و آب وظیفه کرده بود و باقی را به احتیاط تمام در
ضبط آورده بود تا بر وفق مشیت بقیمت تمام بفروشند و دختری جمیله
دران کشتی بود و تمام زاد و نفقه بسبب طول زمان تمام گشته بود و بیمار
و مسکین حال شده و از غربت و سفر و بعلت فاقه افتاده و شربت
تلخ از جام مخالفت ایام میچشید و میگفت بیت آسمان در کشتی عمر کند
روزی دو کار وقت شادی بادبانی وقت اندوه لنگری غلام چون عجز
آن مستوره و فاقه او دید بحکم این اشاره که ان الله جواد و یحب الجود
طبعش بمراعات باعث شد و فتوت ذاتش دامن گیر گشت تا نصف
وظیفه اکل و شرب خود با و ایثار کردی و خود گرسنه بسر میبرد دیگر روز
دختر گفت ای جوان تو بجهت راحت ما زحمت اختیار کرده خواجه از بخل
اندک طعامی برای تو وظیفه کرده است و تو از روی فتوت و کرم ان را با

بذل میکنی و ذخیرهٔ آخرت میسازی لاشک فردای قیامت خدای
تعالی یکی را ده مکافات تو باز میدهد که من جاء بالحسنة فله عشر
امثالها نظم خاکرا گنجی دهی که تو پاش ه هر یکی را ده و صد و هزار دهش
گر نیز دو تو خاک باکرم است ه آنکه خاک آفرید از و چه کم است ه
اکنون چشم از فرط مروت البته بدین تحریص میکنی باری جانب نفس خود
مرعی باید داشت من از عطیت تو بشربتی آب قانع شدم غلام چشم
طایر دلرا بدام خال و زلف او مقید دید چشم غنچه بر روی او بقهقهه خندید
و گفت نظم گر ز من جان طلبی زود روانی بدهم ه چشم جانان بتو
عیب که جانی بدهم ه گر از آن غمزهٔ ابرو بنگر و شبی روزی ه هر چه دارم
بچنان تیر کمانی بدهم ه آن ماه آسمان و لبهری و سرو بستان سروری
تا سوج خنجر جگر تا خانه دل خراب مرا بلای بد بنیاد رب کن غمکده
جانم مستوطن کلبهٔ چشم دایم جمال باکمال تو بوده و تا سیل فراق و رنگ

خونین

خونین لوح علاج آبنوس چشم را بشوید صحیفهٔ اوراق املاق من کارگاه
خیال و جمال تو خواهد بود نظم تا جان دارم مطیع رایت باشم ه مشتاق
جمال جان فزایت باشم ه تو دولت عنایت از سرم باز مگیر ه من تا همه عمر
خاک پایت باشم ه و بعد از آن تعهد مدتی مواظبت مینمود تا که روزی خواجه
بخیل بجان سر و وقت وقوف یافت آتش غیرت در سینهٔ پرکینه اش
مشتعل گشت و از سر کینه و بغض تمام آن خاکسار بی توقفی غلام
در آب انداخت و دل از حیات او بر داشت لطف نامتناهی الهی حامی
و حافظ او گشت بیت ناامید از رب کن رسا مباش ه گرچه اکنون
میان دریایی ه ناگاه تخته بدست او افتاد و آن تخته را گرفت و سر
در بحر نهاد و پس مجدود کار موج هدایت او را بساحل نداحت و بسلامت
بیرون آمد و خدای را سجدهٔ شکر کرد و با تضرع و زاری میگفت نظم
تو با چندان عنایتها که داری ه ضعیفان را کجا ضایع گذاری ه روزی بکنار

ساحل بطلب طعامی میگذشت یکپارهٔ عنبر اشهب بوزن سی مثقال
یافت سبک آن گرانمایه را برگرفت و روی براه آورد و آنجا نهاد و خواص
سفلهٔ دون همت از حرکت شنیع خود عظیم پشیمان شد و بسی
تضرع کرد و گفت مصرع ای کشته ترا من و پشیمان گشته ؛ چون دید
که تضرع فایده ندارد از سر خیال غلام درگذشت بعد از مدتی جمعی
بساحل مراد رسیدند پادشاه آن ملک فرمود تا بعضی از امتعهٔ
تجار در بیع آوردند ناگاه نظرش بر عارض مهوشش و دلکش آن دلبر
افتاد و پیکان غمزه اش بر هدف قبول آمد پس دختر را بوجه شرعی
خطبه کرد و با جلال و احترام تمام بحرم خاص برد و دختر چون
در اصل بزرگ زاده بود و به فلاکت افتاده بود تا باز سعادت
تازه روی به نمود و ملک روز بروز بدیدار او خرم و خندان میبود
بعد از چند گاه آن دختر حامله شد و پسری پدید آمد اما چون چندگاه

گذشت

گذشت ملک را موکل اجل بسر آمد و از این محنت سرای زوال انتقال
کرد نظم نشاط نیست جهان را به ناخوشی و خوشی ؛ که او بعهد وفا سخت
سست بنیاد است ؛ گلی بدست که داد دست روزگار بگو ؛ که بعد از آن
بجفا خارش نهاد دست ؛ چنین ملک دیگر وارثی نداشت که دعوی
مملکت کند وکلا او و وزرا و جمع لشکر و رعیت راغب شدند
که عنان اختیار در دست حرم پادشاه بنهند تا زمانی که پسر بالغ شود
پس ملک بدان قرار گرفت و رعیت و لشکر طوعاً و کرهاً مطیع
و منقاد او گشته و دختر بر تخت عزت بنشست و در خزاین گشاد
و جمیع ارکان دولت و اعیان حضرت و اکابران بلاد و لشکر خلعت
داد و نوازش نمود چنانکه اهل ممالک بدیدار او خرم و خوشحال
شدند و برعایت رعیت و ضبط مملکت و امور سلطنت مشغول
شد نظم چو بر تو راست که اقبال در جهان افکند ؛ چه غلغلست

که دولت در آسمان افکند ۵ غبار موکب شاهست یا نسیم بهشت ۵ که بوی امن و امان در مشام جان افکند ۵ تا مدتی مدید گذشت و آوازهٔ عدل او به اطراف و اکناف رسید روزی آن غلام با آن عنبر برسم تجارت شهر بشهر میگشت و عنبر میفروخت روزی در مجمعی که تجاران مبایعت میکردند حاضر شد و خواست که آن عنبر را در معرض مراد نهد از قضا خواجهٔ او دران میانه بود غلام خود را دران میان بشناخت و بهوس عنبر طمع خام در پیش گرفت بسیاستی تمام در او پیوست و گفت **بیت**

بنده و چاکر و غلام منی ۵ چند سودی بعد ازین بدام منی ۵

روی بحکایت پیش تجاران کرد و گفت سالهاست تا این غدار مکار گریخته و رنگی با آب ریخته و آتشی بر من زده و مرا در خاک نشانده و چندی باد از پیش گریخته و رفته و این قطعه عنبر با دیگر جواهر از پیش من برده غلام انکار بلیغ در میان آورد که من ترا هرگز ندیده ام و آتش خصومت از جانبین

شعله زد

شعله زد و مجادله و محاوره بمرتبه انجامید که ناچار حاکمی که نفاذ امر و مقتضای عدل میان ایشان فیصل کند مردم گفتند که درین نزدیکی شهریست معظم و زنی حکم روان عدل گستر پادشاهست **بیت**

باطنش واقف از غیب و ظاهرش خالی ز عیب ۵ عدل او دور از قصور و عرض او عاری ز عار ۵

سکه بر روی بسیط او باید نهاد و تا دعوی شما بآخر رسد و خواجه و غلام بحکم ارشاد ایشان اعلام حرم آن کعبهٔ وفا بستند تا در میان ایشان صفا دهد چندی بدرگاه رسیدند و کیفیت حال عرض نمودند ایشانرا حاضر گردانیدند چنانچه در مجلس محاکمه بستند خواجه آغاز دعوی کرد و ملکه از وراء حجاب نظر کرد و خواجه و غلام را شناخت و لیکن با خود گفت که غلام غرق گشته چگونه خلاص یافت و گفت **بیت**

من ندانم صواب می بینم ۵ یا خود این را بخواب می بینم ۵

از بس تحقق او نزد او و گفت ای جوان **بیت**

چو خواهی که باشد دولت با فروغ ۵ زبانرا مگردان بگرد دروغ ۵ بهی جنت

واشتر از احوال این واقعهٔ خود باز گوی تا این عنبر را از چه حاصل کرده
واین بازرگان بچه وسیلت دعوی میکند جز صدق ترا ازین مضیق رها
نمی‌دهد بیت راستی پیشه گیر و خویش مباش ٭ که رهانندهٔ تو باشم
من ٭ پس غلام از این سخن دل آرام گرفت و گفت من غلام آن
خواجه بودم و بسبب نیکی که با عورتی بکردم در سفینه او مرا از تجمل و اسباب
بدریا انداخت فیض فضل ربانی مدد عنایت رحمانی بدرقهٔ نجات
من شد تا از غرقاب حایل بساحل رسیدم و در آن مهلک این عنبر
یافتم اکنون خواجهٔ ناکس بطمع عنبر بدین غدر اغرا میکند تا بزرق و تند
و بیر از من بستاند بازرگان افغان برآورد که دروغ میگوید و بحیله و تلبیس
چنین ابلیس میخواهد که مال مرا پامال کند بر صدق این معنی او را گواهی
باید ملک گفت گواه ضمیر او دل بیدار منست آن دختر که در سفینه با شما
رفیق بود منم سخاوت و احسان او دیدم و بخل و امساک و غرور تو

مشاهده

مشاهده کردم امروز روز پاداش و هنگام مکافات است پس بفرمود تا
خواجه را به عوض غلام در بحر انداختند و گفت مَن لَم یَکُن سَخِیّاً وَّلا
حَیاءً فِی المَوتِ اَولیٰ بِه بیت هر کس از زنده کانی او بتر ٭ که کشتن
از وجود ضرر بهتر ٭ پس غلام محنت زده را بدولت اسرار خاص پرده و محرم راز
خود گردانید و کلید جملهٔ خزاین و دفاین بدو تسلیم کرد و گفت که بر جملهٔ ملک
و مال و لشکر من حاکمی بیت هر چه میخواهی بستان و هر که میخواهی بده ٭
هر که میخواهی بران و هر که میخواهی بخوان ٭ و خلافت در خانه بدو مقرر شد
بیت مردمی کن که مردم جهان ٭ مرد از او در اکنند بنده ٭ آن غلام را
بهمین سخاوت و کرم تخت دولت و سریر عزت بدست آمد و لی سخن زیادت
حکم و فرمان راندن میسر گشت و آن خواجه بواسطهٔ خست و بخل از مال
برشته و جان در باخت سخن بوی گفت غریب آوردی این حکایت غرا
و این مثل زیبا هم بدان نوع حکایت خواجه برانداخت ملک پرسید

چگونه است سمن بوی گفت دقیقه چتر خداوندی جناب اطلس خورشید
فلک اعلی باد وصیت معدلتش چون نسیم صبا جهان پیمای حکایت آورده‌اند
که یکی از وزرای ملوک عجم قصد حج کرده بود و امتثال فرمان وَلِلّٰهِ علی
النَّاسِ حِجُّ الْبَیْتِ مَنِ اسْتَطَاعَ إِلَیْهِ سَبِیلاً را خواست پیش رود
بعد از آنکه منازل و مراحل قطع کرده بود و بمقاصد و مقصود رسیده و جمال
کعبهٔ معظم بدید و شرایط مناسک و طواف بجای آورد بوقت مرا
مراجعت در راه منقطع شد و تمامی اموال و اسبابش در موضع تلف
افتاد و بیچاره و عاجز و متحیر و متأسف بزحمت بسیار خود را بشهر بغداد
انداخت و به مسکنت و عجز روزگار میگذرانید و شکر خدا میکرد از
قضا روزی بدر دکان بزازی میگذشت جوانی دید رشیق القد و صبیح
الخد که سرو چمن ظرافت و شکوفهٔ باغ لطافت عارض چون ماه منور
و پیرامنش خطی معنبر نظم آن بنفشه است که پیرامن برگ سمن است

یا نه برگ

یا نه برگ سمن و ریزه مشک ختن است یا خود از غالیه پیرامن سطح
قمر دایره است یا نه خود سنبل تر گرد گل رعنا سمن است آثار
انسانیت و مروت و انوار مرتبت و بزرگی از بشره او مشاهده
میکرد و روز بروز بکفاف روز محتاج بود اما در فقر و فاقه تکلف میکرد
نمیدید و در عرض حاجت حیا مانع میشد بر در دکان بزاز خاموش
بنشست و بتفکر مشغول شد پسر بزاز از عالم فراست و بدیههٔ خود
آثار بزرگی و شوکت و فرزانگی در جبلت او میدید و دانست که آن
مراتب عزت بذلت افتاده است و شرف نفسش از کشف
منع میکرد و بیت بداند هر که او آگاه باشد که از لبها بدلها راه باشد
یا خود گفت ای پسر آنچه آن در حق او واجب و از نفوذ قوت
و مکرمت و شرط مروت و سخاوت بجا آر مال دنیا فانی است و
بصدقه باقی شود و نفع این صدقه روز قیامت مدد دستگیر آید

بحکم نبوی الفتوة مروة المذاق والسخاوة بین مکارم الاخلاق
والصدقة تنفع یوم التلاق دست در صندوق کرده مبلغ یکصد و
پنجاه مثقال زر سرخ بیرون آورد و بدو داد و گفت حالی این
محقر بردار و در وجه خود تصرف کن اگرچه لایق حضرت خداوندیت
اما بزرگان گفته اند **بیت** پای ملخ نزد سلیمان بردن ٭ عیب است
ولیکن هنر است از مور ٭ چنین وزیر آن زر را قبض کرد و در حال بنزاز
رسید و از پسر نقد خواست پسر گفت جان من تو نعمتی داری و این
بر هنر بده نیمه و نیم دیگر بجور آن نقد را بمستحق صرف کردم و
بجهت توشه آخرت را ذخیره کردم **بیت** تو نام نیک طلب تا مال
را چه نفع بود ٭ که این بماند و آنرا بسی بقا نبود **مصرع** زر و درم
چو نماند بخیر و نیکی کوشش ٭ بازرگان از غایت امساک ابوات
یکسو نهاد و بفرمود تا پتک باتش نهادند و دست پسر را بدان

پتک

پتک داغ کرد و جگر کباب خویش را بداغی مرهم نهاد و وزیر از دیدن
آن حال خسته جگر شد و خواست که آن زر را باز پس دهد پسر آن
الم سوز اشارت کرد که زر باز مده و خرج کن پس وزیر زر برداشت
و نفقه راه کرد و بمنزل و دولت خود بازگشت بعد از چند سال دیگر بازر
گان بخیل با پسر دلخوش گردید و او را با مایه تمام به تجارت فرستاد و ناگاه
زمانه بیوفا و وجود نامساعد در تبدیل حال و تقلب امور رنگی برآمیخت
و مال او را در زوال بتاراج بردند پسر مسکین از پیشگاه سروری بپایگاه
مذلت و عنا افتاد و بفاقه گرفتار شد با خود گفت که بشر مال البخیل
بحادث او وارث اکنون مذلت و فقر بودن بمنزله پرآمید و نوید ولنبلونکم
بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس و
الثمرات وبشر الصابرین بگوش نشنیدم و صبر کنم **بیت** گر از دنیا
وجوهی نیست در دست ٭ قناعت را سعادت بادکان است ٭٭

حالیا بمصلحت آن لایقتر که دست در فنی زنم که وجه معاشی از آن
حاصل کنم از قضا بدان شهر آمد که وزیر آنجا بجعد و بدست حجی خوشنویس
زین شغل خطی خوش داشت بحدی که سواد مدادش چشم و جعد خوبان
دل آویز و بیاض کاغذش چون صباح طاوس و چهرهٔ دلبران طرب
انگیز **نظم** ای کلک تو بر عروس کاغذ ٭ صد عقد ز در ناب بسته
٭ دست و ظلمت کلالهٔ حور ٭ در گردن آفتاب بسته ٭ مدتی در آن
شهر کتابت میکرد و از اجرت آن وجه کفاف میساخت روزی شخصی
مکار مزور رقعهٔ بدو داد و گفت نقش توقیع بر این ثبت کن که تا من
بر طرز این نقش کنم که از خط تو خطی بردارم آن جوان از روی مروت
منع او جایز نشمرد و بر وفق ارادت او آن توقیع بنوشت و بدو
داد و از سر کار غافل آن محیل و از زیر آن توقیع برات نوشت بر
صاحب جمع هزار دینار و بمطالبه مشغول شد خراج کند و محصل بجوان

مراجعه

مراجعه کرد و غم چشم بدیوان رسانیدند که مهلتی خواهند چون خط ملاحظه
کردند دیدند که از خط دیوان نیست تفحص نمودند گفتند که خط مزور است
بتعهد آن محیل را بگرفتند و از گیرندهٔ آن سوال کردند گفت این خط فلان
نیشابوری است وزیر فرمود تا کاتب را حاضر کردند بعد از اقرار و اعتراف
بدست بریدن مثال داد و چون جلاد دستش بگرفت که قطع کند نظر وزیر
بر آن واقع افتاد و او را بشناخت برجست و بجان و دل در کنارش گرفت
قطعه و ز آب دو دیده در کنارش بگرفت ٭ به اعزاز و اجلال آنچه تمامتر
و احترام او نمود و با خود بنشست در منصب وزارت و مسند حشمت بنشاند
و آن ملعون مزور را حبس فرمود پس وزیر جمیع ارکان الدولت و اعیان
حضرت پادشاه را طلب نمود و چون حاضر شدند و مجلس آراسته وزیر
روی بحضار کرد و گفت که این جوان سخت و منبذول و کریم و عطوفت
که در سخاوت و سماحت و کرم با سحاب برابری دارد و در مکرمت

وجود با بجرم سری در حق من بوقت مسکنت و احتیاج چنین عطیت
و احسان مبذول داشته است و بسبب مکرمت و مدد شفقت او
بتخت وزارت رسیدم اکنون وقت مجازات و هنگام مکافات
که گفته‌اند بیت کسی کو بر تو دارد حق آبی ۞ فراموشش مکن در هیچ
بابی ۞ دختر خود را با جهاز ملوکانه و تجمل بدو داد و ملک و مال و منصب
بدو سپرد و پس بازرگان بوسیلت یک عطیت باقی عمر در معیشت
رفاه و بر مسند دولت و رفاهیت رسید و از شدت و ذل فاقه
خلاص یافت سمن بوی گفت این حکایت بدان آوردم تا عقلای
عالم را معلوم گردد که احسان و مردمی در هیچ جا ضایع و مهمل نمی‌ماند و
هر آینه دلیل مثوبات دو جهانی شود و بار نتایج عامهٔ خلق خصوصاً
سلاطین را بدین خصلت ستوده متجلی گرداناد بحق محمد و آله اجمعین

باب پنجم در مذمت حسد

چون شاه

چون شاه فرخ نژاد بر نهج وزرای صایب تمامی مهمات ملک را کفایت
فرمود بخلوتگاه خاص خرامید و از حلاوت ملاقات گل چهره و سمن بوی
طبع را خوش و طربناک کرد و در اثنای مکالمه پرسید که از رشک و حسد
چه نوع فساد تولد کند و شر و فساد چه نوع باشد گل چهره خدمت کرد و گفت
خورشید دولت خداوند که از برج پادشاهی طالعست از وصمت زوال
مصون باد و حوالی مملکتش از مداطف اعادی مامون بیت تا جهان را
بنا بود تمکن ۞ قدر و جاه تو باد در ترقی ۞ حسد کردارهای نیک را زیان
دارد و حسنات را میخورد چنانچه آتش هیزم را کما قال النبی صلی الله
علیه و آله الحسد یأکل الحسنات کما یأکل النار الحطب و حاسد
همیشه از سوز رشک ذلیل و نحیف بود و در دو جهان خایف
و مخذول و خاسر و مجهول و هرگز حاسد بمقصود نرسد و مقصود حاصل
نشود و سود نه بیند و حکما گفته‌اند که المحسود بلا مقصود و الحاسد

لا یسود و حضرت امیر المؤمنین علی ع فرموده که الحسود لا یسود

نظم حسد مرد حسود خشم آلود ؛ بر کسی کو نکرد هیچ گناه ؛ نعمت خلق

دید نتواند ؛ زانچه باشد ز امتناع اله ؛ هر که در نسق غیری حیلتی اندیشد

خود را در شبکه غدر اندازد و از آن حیله او را صعوبات و عقوبات

واقع شود چنانکه آنوروس شاه با دختر زرگر ملک پرسید که چگونه است

کل چه خدمت کرد و گفت آورده اند که زرگری در جوار پادشاه مسکن

داشت در خانهٔ او دختری مهر چهره پری پیکر بود که از نور طلعتش ماه مایه فروغ

بهره میگرفت و مشتری او را بجان مشتری شده بود و قند لبش هزار دل قید

کرده و عارضش بر سپهر حسن قمر کامرانده و مویش با آنکه از دور ازین بر سر

آمده بود هر لحظه چون چشم عشاق شکسته و از روی پریشانش پریشان افتادی

نظم شب افروزی چو مهتاب جوانی ؛ لطیفه چشمه چون آب زندگانی

؛ دو شکر چشمه عقیق آب داده ؛ دو گیسو چون کمند تاب داده ؛

پادشاه را

پادشاه را بر روی نظر افتاد و بحصول اصالت و عدم مساوات التفات

نکرد با زرگر وصلت کرد و دختر را با جاه و عزت تمام بحرمسرای خاص آورد

چنانکه انیس و جلیس او شد و از روایح طیب او استنشاق فرمودی

و لطافت حرکات موزون و ظرافت مجالست او میدید هر لحظه بحلقه

زلف بتان مفتون میشد و بر مجالست او نشیمن زیاده میکرد و

میگفت بیت من با تو چنانم ای نگار یمنی ؛ کاندر غلطم که من توام

یا تو منی ؛ خاتونی خاص ملک از حسد دختر زرگر دل آکنده آتش ساخت و خط

بمصاحبت دم دادن و بحیلت دم دادن و انگشت بحرف گزیدن قایم

نمیدید با خود گفت که کیدی باید ساخت و جمال دختر زرگر را بنقصانی معیوب باید

گردانید که بجهت نقص خلقت و قبح صورت ملک را دل از وی کم

شود پرده دار ملک را پیش خود خواند و گفت تو از خاص خدم

و قدما اتباع مایی و پیوسته بنظر التفات ملحوظ و بجذب مکرمت

و منافع محفوظ بوده و سوابق حقوق خدمات ترا نیز در محلی عظمت
که نعمت ما ترا فراموش شده است مصرع ما را حق خدمت تو یاد است بخوش
بیت در شب حاضر بودم که دختر زرگر در خدمت ملک ترا بسی ذم کرد و از نتایج
ذات تو هیچ باقی نگذاشت و گفت ما را پرده داری چو از تمامی می باید
بصورت و سیرت آراسته چه طایفه پرده داران ملک اگر از عقل و کیاست
بی بهره باشد مردم گویند مصرع کار خانه بکدخدای ماند همه چیز بیت اصل همه در
در دولت پیداست که تاثیر سبب باشد این عمل به دیگری تفویض باید کرد
ملک سخن او بسمع قبول جای داد متفکر می باشم که مبادا ما را از نیک
خدمتی تو محروم سازد پرده دار غمناک و آشفته گشت ملکه گفت غم
نباید خوردن که سخن دختر زرگر نزد شاه چندان قدر دارد که مغبون
او است اگر دست و هر دو گیسوی چون کمند مرا ببرد او را قطع کنم بیقین
که عشق ملک روی در تاثیر نهد و سخن او را اثر نماند ما را در فراق تو

جزع نباید کرد پرده دار گفت خردمندان گفته اند در دفع خصم مبادرت
و جان مسارعت باید نمود خاصه چیزی که متضمن جانب ملک و هم متعلق بسی امور
و مصالح نفس باشد زودتر تلقین باید کرد تا روی بکار آوریم باشد که عقوبت
و دست مراد ما بدامن این آرزو رسد چون صباح اقبال طره بر بنایی از
چهره خاتون مراد برافکند ملکه از خزینه تحفت نقدی چند بپرده دار ایثار کرد و مواعید
تیز بدو داد و گفت چون ملک در شبستان با آنجا دو دلفریب بسر رفت
خفته باشد بی حجاب از پس تخت بدر آیی و آن طره مشکین او با آن
مقراض ببر بیک باین سبب ملک او را از نظر بیندازد و تو این
و ما ساکن شویم پرده دار چون از پیش ملکه بدر آمد از قضا محلی رفت
که در آنجا شب بماند چون فراش قضا بدست زمان طناب طراز روز را
در نوردانید و نوبتیان فلک طبق زرنگار آسمان را به نقطه زرین کواکب
بیاراست و چهار بالش مشک رنگ شب را بگستردند و جهان کسوت

عیارسان شکار را گرد ملک به شبستان خرامید چنانچه دختر زرگر از خانه
پدر نیامده بود ملکه را پیش خود خواند و گفت مصرع آنم چه بدانست
اینجا بوسم ۞ بعد از محبت هر دو بستر خواب بیاسودند و پرده دار
از این کار بیخبر شبگیری کرد و بدان مرتبت که تقریر رفته بود آن ناحفاظ
بی احتیاط از پس تخت شاه در آمد و دید که زلف ملکه کمند گردن ملک
شده مقراض راند دانست که ریش ملک است با خود گفت خطا کردم کنون
بی مراد برگشتن هیچ است دگر باره مقراض راند و گیسوی ملکه را ببرید
و بسرعت بازگشت و از کثرت خوف کفش فراموش کرد چنانچه
بجای خورشید خواست که از پی کفش رود و از ترس مجال نداشت باز
چنانکه کلاه گوشه نقیب صبح از افق خاور بدرخشید و خاقان آفتاب
از حرم حجره شرم در میدان لاجوردی خرامید و سپاه ظلام از هیبت
او منهزم شدند و خاقان لاله روشن روی روز بر ایوان جانب جمشید

خورشید

خورشید گوسفند سیاه شب را در مسلخه تشلخ منه النهار قربان کرد و خنگ
دوار رومی صبح جوشن هزار میخ کواکب را از سر زنگی شب درکشید ملکه بیدار
شد چنانچه مشاهده حال خود کرد با خود گفت بیت هر که پیشه کند عداوت
خلق ۞ از همه چیزها جدا باشد ۞ اکنون صواب آنست که این خطا
را عذری آورم و جرم آن تقصیر در گردن دختر نهم و در زمان نوحه و زاری
آغاز کرد و گفت یک امشب که ملک بما ملتفت شد آن بی انصاف
از ما انتقام کشید از آن تضرع ملک بیدار شد از نقص حال خود و ملکه
برآشفت و بر ریش انگشت چنانچه نظر شاه به کفش پرده دار افتاد و گفت
شبهه نیست که این جرات از صاحب کفش صادر شده بی توقفی پرده
دار را حاضر کردند و مقدمه سیاست و عقوبت کردن پرده دار را فرمود
چنانچه تاب جفا و عقوبت و زحمت نداشت اعتراف کرد و گفت
پادشاها این خطا از من صادر شد اما بحکم خاتون کرده ام ملک برین

عذر اندکی فرو نشست و گفت شاه این ناوک و خنجر زرگر بوده اما
بر ذات ملکه بسهو و غلط واقع شده ملک فرمود تا هر دو دست او
قطع کردند و ملکه را بعد ازان با نواع شداید و عقوبات آدب فرمود
و از شهر اخراج کرد نظم اگر بد کنی با کسی خود بدی ٭ نه چشم زمانه
بخواب اندر است ٭ بدیوارها نقش شیرین هنوز ٭ بزندان افراسیاب
اندر است ٭ سمن بوی گفت مناسب آورد درین حکایت بدین طرز
و سیاقت آن وزیر است که بواسطهٔ حسد جان در باخت پادشاه
فرمود چگونه است سمن بوی گفت ایام پادشاه خداوند که غره جبین
سعادتست بتمهید قواعد معدلت معروف باد بیت بر سم
بندگان سلطان انجم ٭ همیشه در رکاب دولتت باد آورده اند
که در شهر غزنین جوانی صاحب هنر بود در فنون علم بی قرینه و بگفتار
خیال ستوده فصاحتی وافر و لطافتی بحد در هر لفظش هزار نکته

موزون

موزون مدفون و بهر نکته هزار دل مجنون مفتون عبارتی چون نطق
دلبران مهرانگیز و فصاحتی چون کلام عاشقان طرب انگیز نظم گر سخن
گفتی گهر میریختی ٭ ور بخنده بود شکر میریختی ٭ پادشاه چون فضایل این
جوان خوب خصال شنید بصحبت او رغبت کرد جوان با تعظیم تمام بخدمت
خویش آورد و مقام قربت و محل مرتبت ارزانی داشت چنانکه بمدت
از مقربان خاص ملک مزید قبول و جاه ممتاز گشت و بر خواص دولت
برفعت و منزلت تقدم و تفوق بموضع وزیری چون علو قدر و ارتفاع
درجهٔ ندیم دید و مزید مکانت و جاه و کثرت التفات پادشاه در
حق او مشاهده کرد و همگی وجودش مشتعل سوزش حسد شد و در نک
و نخوت حسد بد و مشغول گشت با خود گفت این ندیم بنظر قبول ملک
چنین ملحوظ است و عز و شرف و مراتب و مناصب با هم است
که فرق قربت او خلل نرسیده و مکر با پدید اندیشید که سبب این تمام هلاک این

تفحص و تجسس مینمود و این فرصت را که متضمن مصالح امور ما شود پس
پس فرصت خلوت نگاه داشت چنانچه ندیم غایب بود ملک را
گفت اگر چه این ندیم عدیم المثالست و در فضل و هنر بکمال ولیکن
بسبب نوازشت خسروی و تکبر زیاده و غالب گشته و بحکم اشارت این آیه
که اِنَّ الْاِنْسَانَ لَیَطْغٰی اَنْ رَّاٰهُ اسْتَغْنٰی از جادهٔ عبودیت عدول
کرده است و غایت حمق خیال محال بسته میخواهد که بوسیلت قربت
پادشاه در حکم و حشمت را ابتر کند ملک گفت از کجا میگوی وزیر گفت
باین بیحرمت طاقی و باغی از سر سفاهت و حماقت در روز کله میکرد
که ملوک زمانه را زهرهٔ آن نباشد که در ضمیر آورند گفت ملک با من
وصلت کند و دختر را با نقیاد شرعی در حبالهٔ حکم من در آرد وزیر چندان
بتدبیر ملک را بر ندیم خشمناک گردانید و هم در زمان بوثاق ندیم
رفت و چنان نمود که مرا حرم پادشاه نزد تو فرستاده و پیشار کرده

نبوعی

بنوعی با مهمات از جهت او کفایت کرده شود چنانچه سخن تو بنزدیک
ملک معتبر است بدانکه دختر ملک در حد بلوغ رسیده و وقت وصلت
و تیر و جست و ملک در تجهیز او تغافل میکند اگر در خواهی او را با همسری
عقد بندد توقع منت باشد چرا که سلاطین زادگان خواستار او گرده
اند البته البته امروز که بخدمت پادشاه برسی درین ماده تغافل جایز
نباید داشت که انتظار استماع جواب بغایت است بدین زرق و دمدمه
ندیم را در غرقاب خدیعت افکند تا از سر غفلت در ساعت بحضرت
ملک در آمد و بوجه شغف در باب اسباب تزویج کار دختر ابرام اکرد
گرفت و گفت که ملک الحمد لله که از کافهٔ ملوک بنده من و ترکان سلطنت
عالی است و به ارشاد و بصیحت کس احتیاج ندارد ولیکن منتجب شمع
که از مستوران حرم و حجرات خاص غافلست و ملکه را که سرو قامتش
بر جویبار حسن قامت کشیده است و ثمرهٔ جمالش در بستان به کمال رسیده

باهم بسر از دواج نمیبرند چه خدای تعالی عز شانه می فرماید و
خلقناکم ازواجا ملک چون این فضول استماع کرد بر صدق مقالت
وزیر یقینش گشت و از نخوت و جسارت او لختی تعجب کرد و با خود گفت
که این ناسپاس بحرمت ما از درجهٔ خمول باوج قبول رسانیدم
بغی و طغیان او را باین اندیشهٔ ناستوده تحریص کرد تا هوس
قربت ما در دلش جای گیر آمده دماغ فاسد او را ازین فضلات
فضول جز بدارروی هلاک پاک نشود قدری زهر هلاهل با شربت
خاص خود ممزوج کرد بدستور معهود بدست شربت دار داد و نزد
ندیم فرستاد چون شربت دار حسب فرمان شربت بخانهٔ ندیم میبرد
از قضا وزیر از حمام بوثاق میرفت در راه شربت دار دید پرسید
که این شربت کجا میبری جواب داد که ملک پیش ندیم فرستاده وزیر
از حرارت حمام عطش غالب شده بود **نظم** تشنهٔ سوخته در چشمهٔ

حیوان

حیوان چه رسد تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ملحد گرسنه در
خانهٔ خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد گفت
این شربت بمن ده که ضعف غالبست و شربتی دیگر از شربت خانه
بجهت ندیم ترتیب کن دلیرانه شربت دار قدح پیش داشت
وزیر از سر شوق تمام در کشید در حال از مرکب زندگانی پیاده شد
خبر هلاک وزیر بملک رسانیدند تعجب کرد و گفت موجب هلاک
او چه بود گفتند شربت تمام از حمام سوی خانه میرفت شربت دار ملک
در راه شربتی به او داده مدهوش گشته ملک درین حادثه تامل کرد
و گفت لابد این ناوک سیاست ندیم بجلاد و بر حیات هدف وزیر
آمد بیگمان این حالت از سر خالی نیست در حال ندیم را حاضر فرمود و گفت
ست نهایت تا تو به تربیت قربت مشرف شده مرکزی تحمل و اختیار
ازین سخن نگفته بودی روزی کلمه از سر جسارت و جرأت در معنی

تزویج مستوران ما را اکر دی موجب آن چه بود ندیم صورت حال
باز نمود از سر حقیقت که وزیر از زبان حرم ملک گفته بود خبر داد و گفت
بنده را چه مجال باشد که حمل این نوع سخن از جانب خود عرض نمایم
ملک دانست که این تدبیر وزیر بود و گفت **نظم** حاسدست
را برو زکار بسیار ٭ که زند روز کار او را قد ٭ هیچ دشمن بدشمنی بدتری
نکند ٭ که کند مرد با حسد با خود ٭ وزیر در حق تو خیانت اندیشید
و تدبیر خود را در ورطهٔ غیض و سخط ما انداخت ما از غایت غضب
بشربت ممزوج بزهر قصد کردیم که تو هلاک شوی وزیر بر حسد جگر
و غدر خود کشته شد کما قال امیر المؤمنین علی علیه السلام کفی للحسود
حسده سمن بوی گفت این حکایت بران آوردم تا عاقلان عالم
را در معانی این احوال تامل افتد و از حسد و مکر مجتنب کردند منقول
از ذکریا پیغمبر علیه السلام که خداوند تعالی میفرماید که حاسد دشمن نعمت

منت

منت که آفریده کارم ایزد تعالی جمهور خلایق خصوصا ملوک را از مثل
این خصال ناستوده مصون و محروس باد بحرمت محمد و آله اجمعین

باب ششم در فضیلت سیاست

چون شاه فرخ زاد از بارگاه حکومت عزم خلوت خاص کرد تا از طیب
مکالمهٔ گل چهره و سمن بوی تمتع کرده در اثنای محاوره پرسید چه خصلت
است که در حفظ ممالک ملوک بدان توسل کنند و باستعمال آن جباران
متمرد را مطیع گردانند و گل چهره خدمت کرد و گفت که منشور ربع مسکون
که باسم و رسم خداوند عالم از دیوان قضا و دار الملک قدر صادر است
بتاریخ و خلود مخلد باد ملوک و سلاطین را ضبط ممالک و امن مسالک
و زجر متعدیان و مفسدان جز باقامت حدود و نشر سیاست میسر نشود
و از انجهت خلق جهان متنوع اند و اخلاق ایشان مختلف بعضی الوف
عطوف اند و صفی طبایع سباع دارند ایشان را باهم الفت دادن در حلقه

فرمان ورقهٔ طاعت آوردن دشوار باشد که پادشاه عطوف و رؤف
باشد ظالمان و مفسدان دلیر گردند و فساد در ملک تولد کنند ناچار هیبت
وهراس ملوک در دل ایشان متمکن نشود گردن را با نقیاد امر نرم
ندارند وسر بحماقت وتمرد بردارند **نظم** همچنین بنیز مرتبت اندر مده
بموضع درآور به ابرو گره ه بنرمی چه حاصل نگردد مراد ه درشتی ز نرمی
در آن حال به ه تا تیغ جهد رنگ سلطان از غلاف جدا نشود وسر
کشان بغی وعناد را از رقاب جدا نگردد و تا بریق بروق شمشیر
سطوت او نخندد دیدهٔ شوخ و بدکاران اهل فساد نگرید چه قواعد
دین و دنیا بی تیغ تمهید نیابد و نظام امور عالم جز بهیبت و سطوت
میسر نشود اگر نه پای بند سیاست شاهان دست تغلب ایشان
بسته داشتی بنیادهای فتنه و فساد بر اهل زمانه گشاده شدی
انرا که تلخ سازد شربت زهر بخشد و آنرا که رفق باید بخشونت

مقصود

مقصود حاصل نیاید پادشاهان را چنانکه عدل زیور زیبایست
پادشاهی سیاست نیز پیرایهٔ شگرفست ولیکن سیاست بر نهج ثبات وسکون
باید فرمود و در عقوبت و تعزیر تعجیل مثال نتوان داد و در کار خاین و
مجرم آنچه شرط تفحص باشد دریغ نباید داشت تا بی گناهی بسهو کشته نشود
چنانکه آن جوهری بیگناه دیگر کس بدام افتاده بود شاه فرمود چگونه
است گفت **آورده اند** که در شهر بصره جمعی باطل پیشگان نابکار بودند
و دختری با زیوری تمام از حرم پادشاه بفریفتند و بخانه بردند بعد از
آنکه مقاصد ایشان حاصل شد به هلاک او سعی نمودند و آن زیور را بسبیل
مساوات قسمت کردند و در آن میان دری بود که هیچ جوهری چنان در
دانه ندیده بود از بس قیمتی و چه قسمت آن میسر نمی شد آن مفسدان را
معتمدی بود فخر عیار نام از زمرهٔ عیاران مکار تیر اندازی بدکنشی از دوم
نیز کام مرد از خیال شب روی از رخنهٔ هر روزنی چشمها هیاب

فروشند روشکاف هر دری چون آفتاب درخشنی **بیت** گاهی
که بدستان حیل دست بسودی ‌ خال از رخ زنگی شب تیره ربودی
گفت صواب آنست که فلان جوهری را اغوا کنیم تا این درر را بقیمت
تمام در بیع آورد هم ما از مال محظوظ گردیم و هم گناه بجانب او نقل نماییم
پس جوهری بخانه طلب کردند و چنان نمودند که ما وارثان یتیمیم و درر
برو عرض کردند فخر عیار گفت این درر از پدر بما میراث رسیده بجنس
سپردیم و فرط امانت تو چنان توقع داریم که این درر را بشکنی و بما
قسمت کنی جوهری پنداشت که اینها ابلهی چند اند صلاح در ان دید که
باندک چیزی از ایشان بستاند گفت ای برادران شکستن درر مکروهست
اگر رخصت باشد بقیمتی تمام از بهر شما بفروشم تا ثمن آن بر خود نفقه
کنید و از جدال خلاص یابید فخر عیار گفت که جوهر موروث در خانه
موجب مزید برکات باشد فی الجمله جوهری را حرص غالب شده بود آن

درر را

درر را خرید ثمن جوهری خام طمع در حال به پادشاه عرض نمود تا سودی حاصل کند
چون چشم پادشاه بدرر افتاد جوهری را بگرفت و گفت ای غدار دختر مرا چه
کردی جوهری از سر آن حادثه بیخبر بود عاجز و حیران بماند و گفت این سوال مشکل را
چه جواب دهم قصه دختر چیست که من ازین حال بیخبرم بخت بد بین که مرا در وقایع
مهیب انداخت **بیت** گر لقمه مثل خورشید کنم ‌ تاریک وی بر دهم نجم بین ‌ ملک گفت درین
زودی دختر از حجرات خاص ما برده اند و زیور مرصع با او همراهست و این درر از
جمله آنست جوهری بیچاره زینهار خواست که من این درر از جمعی میراث رسیده خریده ام
تا نفع آن بردارم بدین نیت رفت چنین خسارت توقع نداشتم خانه بایعان
نشان نکرده ام اگر ملک به آوردن ایشان فرمان دهد در کشف این سر مبهم
زیاده توقف نرود و بعد از ظهور حق فرماید پس ملک یمن بشرط ملک فرمان داد
تا چند سرهنگ بطلب آن طایفه رفتند فخر عیار بمیان آمد و دل سخت
کرد در بلا گشاده با خصم ستیزه روی و انکار در قرار داد و گفت

زقرص

بیت من مگر نکو دانم و انکار کنم ۞ ور نه آنکه کسی نه دانم این کار کنم
۞ چنانچه فخر عیار مجلس حکومت حاضر کردند جوهری در روا و گفت که او در عین
فروخته است فخر عیار با نکار در آمد و سوگند مغلظه یاد کرد که ازین کار خبر ندارم
و این دروغ بهتانست بیت بر من بدروغ بسته این تهمت زشت ۞ بیزارم
اگر دروغ گویم ز بهشت ۞ ملک چون تضرع جوهری و انکار فخر عیار مشاهده کرد
حیران بماند و گفت بی وضوح بینت علی الاطلاق حکم نشاید کرد و با خود
گفت که ضمیر ایشان را از رمل عقل بر تخته فکر معلوم نمی توان کرد طریق
آنست که این جمله را محبوس گردانیم باشد که سبب سواد زندان چون بیاض
روشن شود فرمود تا هر دو را محبوس کردند از وزیر پرسید که چه می اندیشی
در کار این طراران که هیچ وجه متوقف شوند و بکاه این حادثه از بنیاد
بیرون نیست عقد این مبهم جز به اشارت قانون عقل تو گشاده
نتوان کرد و تو در معانی بیان این رموز بمصابیح علم مفصل و مجمل با بر دید

و در نحو

و در نحو آیین عقده شبی صرف باید کرد بهتر که مفتاح این باب حاصل شود وزیر
از آنجا که رای صائب و افکار عقده گشای او بود گفت که مصلحت است که فردا
محفلی خاص بسازیم تا من به بدیهه عقلی یکی را ازین دو متهم فضیحت کنیم اکنون
باید فرمود تا آن دو را با بعضی درهای دیگر بوثاق بنده آورند تا من پیدا کنم
باشد که بنور دولت شاهنشاهی معلوم شود وزیر را با جوهری سابقهٔ مودت
بود در خلوت پیش خواند و فرمود که میدانم که این عمل از تو در وجود
نیامده فردا در دو انبهای دیگر بر تو عرض خواهند کرد چنانچه ملک بتو اشارت
کند که در خویشتن بر دار زنهار تا هان در هر عدد دیگری بعوض آن
برگیر چنانچه دیگر روز زاغ شبه رنگ شب از آشیان جهان بر پرید و بیضهٔ
سواد جهان را در زیر جناح خود بشکست سفیدهٔ روز از زردهٔ آفتاب
پیدا شد و سیمرغ زرین جناح خورشید دانهای ارزن معلق کواکب بر
چیدن گرفت عالم از شعاع جلوهٔ او چون بهشت برین منور شد ملک

با ارکان دولت در بارگاه حکومت حاضر شدند چنانچه جوهری و فخر عیار
را حاضر کردند وزیر فرمود تا آن درها را بر طبق زرین نهادند و پیش ایشان
آوردند وزیر فرمود که ای جوهری در دانهٔ خویش بردار و ببر و جوهری بحکم و حسب
وزیر دست بدری دیگر دراز کرد و فخر عیار بحکم لا اثر للقضاء بیت
قضای خدا چنانچه فرو شد بسر ؛ همه زیرکان کور گشتند و کر ؛ بانگ بر جوهری
زد که ای جوهری این جوهر تو نیست مال خود برگیر ملک گفت بیت آنکس
که زبان نگه ندارد ؛ بس فتنه که بر سر خود آرد ؛ و قال امیر المؤمنین
علی علیه السلام بلاء الانسان من اللسان ؛ گفت ای مکار غدار
چنانچه تو دزدیده و نگو گفته و آنرا ندیده چگونه میدانی که این جوهر او نیست
فخر عیار بضرورت عاجز و ملزم گشت و رسوا شد ملک شدت تمام او را
فرمود تا دیگران که با او شریک بودند همه را بدست داد و فرمود تا همه
هلاک کردند پس سیاست آن ملک بعد از تحقق و استکشاف سبب قطع ارباب

فساد شده

فساد شده و وسایل رفاهیت رعیت آمد سمن بوی گفت حسنت
و این مثل بدین سیاقت و حکایت آن مملکت که میان بازرگان و
غلام ناحفاظ به احتیاط حکم کرد و غلام فاجر را بعد از رموز مجبور سیاست
فرمود ملک پرسید چگونه است سمن بوی گفت شرفات ایوان بارگاه
خداوندی مساوی ذروهٔ کیوان و قبهٔ چتر همایونش همعنان آشیان همای
باد آورده‌اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود صاحب مکنت و حشمت
و نعمتی تمام داشت و دختری بهی پیکر حور منظر داشت که گل از رشک
عارض گلگونش عرق خجلت ریختی و آفتاب از تاب چهرهٔ پر نورش
در زمین بگریختی روی چنانچه صبح عالم افروز زلفی چنانچه شب عاشقان
سیاه و دلسوز مشک ختنی شکر و طرهٔ سر افکندهٔ او و عقد پروین
هستهٔ شکر خندهٔ او بیت شکر خندهٔ شیرین لبش شور انگیز ؛ که همه
دامن او پر گل و شکر بکند ؛ شکر شکست ما هرچند تنگ شکر میخوانند

بخرود را نمک وداشت که بدان شوری در جهان افکند **بیت**
شاه اهم شد بدان کشمیر توی ٭ خرم دل آن غلام کش میر توی ٭ آن
دختر بخوبی در کشمیر طاق بود و پادشاه او را جهت پسر خود کردانید و چون
وقت زمان زفاف رسید برسم سلاطین شهر را آیین بستند و شبستان
را بر تختهای مرصع زیور دادند و مغنیان خوش آواز که چون داود علیه السلام
بوقت خواندن زبور مرغ را از هوا در آوردندی حاضر کردند با زرکان علایی
داشت خانه که بر جان دختر عاشق بود و شد تنها آن سر مستور مر داشت
چون جان و ملک دختر منا بود که سیلاب خونین از دیده فرو ریخت
و گفت **بیت** یارم ز وفا در که بگشاد و ببست ٭ هیهات که عهد یار
بشکست ٭ اگر این فراق اتفاق افتد یقین که ماه بخت من از برج
افتد من هر روز بدیدار صبح افزای او سروری بودم چون فردا بخانه
ملک رود یقین که فراق او دمار از روزگار من بر آورد زود تر از آنکه

ملکزاده

ملکزاده دختر را بحجرهٔ خاص برد مرا اکنون باید کرد مگر بوسیلهٔ حیلت بمراد
قادر شوم **بیت** هرگز نشود مردم مدبر مقبل ٭ مقبل نشدن مردم مدبر مشکل ٭
آن کافر نعمت قدار در خانهٔ آن محتشم نیک گستاخ بود و در تصرف اموال و
دستی تمام داشت و در مزبله چاهی فرو برده بود و در ان چاه بوی نا
خوشی بکم بود و سر چاه پوشیده بود و فرشی پاکیزه بر آن گسترده و عطر
بکار کرده و اسباب و آلات بزم ترتیب داده فرصت نگاه داشت دختر
از دایگان و خدمتکاران جدا شده خانه خالی شد پیش دختر دوید و کلید
خزانه بدو داد و گفت که پدرت دو بدره زر بجهت شما در اندرون خزینه نهاده
در بگشا و باندرون رو و هر دو را بر گیر دختر در خزینه بگشاد و به اندرون
رفت غلام از عقب بیامد و در خزانه استوار کرد و آن دختر را با بویدان
آن نعیمی که زده بود بر دو زمین پیشش بوسه داد و گفت **بیت**
تو چه دانی که من از دست شکر خندهٔ تو ٭ چند بر مجمر غم همچو شکر سوخته ام

ای بسا روز که من پیش خیال تو چو شمع ٭ تا بشب برده و شب تا بسحر سوخته ام
٭ از خاک راه تو بپای دیده بستم رسیده و آن خیال جمالت معتکف
دیده عمد دیده مدتیست که بدین عارض گلگون و ابیات موزون چون زلف
تو مفتونم و در عشق جمال تو جگر کباب و دیده پر آب با آنکه جفاکاری
آئین طبع دلبران است **بیت** سری بصحبت بیچاره گان فرود آور ٭
همین قدر که ببوسند خاک پایت را ٭ آخر نه ز افلاک فیض نور از خاک
دریغ نمیدارد و روح لطیف با قالب کثیف از فرش مبغر ببرد **بیت**
ای شه خوبان مدار عار ز پیوند ما ٭ کز همه پیوندها بهر تو بگسسته ایم ٭
ای آفتاب آسمان جلالت بچتر رحمت بره تاب و ای همای فضای سعادت
سایه بر سر این فقیر انداز اگرچه این بنده‌ها یارا و قدر آن نباشد که دعوی
عشق چون تو مخدومه کند یا تمنای وصال چون تو محبوبی در خاطر آورد
اما گفته اند **بیت** عزیز دار کسی را که دوست دارد تو ٭ اگر سزای

تو نیست

تو بابنده اگر سزای تو نیست ٭ دختر چون تحمل و مکان غریب دید
وحشت بهم و کار کرد و دید که در بند غلام بسته است و حالیا امکان
خلاص نیست چون گل بشکفته در روی غلام خندید و گفت **بیت**
گر نبود در همه عالم چو تو یار ٭ یارب همه عمرم بمن ارزانی دار ٭
اینه وحشت یکدل تمدنیست تا من هم بر شمایل خوب تو عاشقم و چنین
روز را بدعا شب خواسته ام اگر بیشتر ازین حال دل نگرانی تو ام
خبر بودی تحمل مشقت مفت نبایستی کرد اکنون تو از معاشرت و صحبت
شرط من آنکه تمتع یابی که مرا ازین خطه بر خطر بسوی بری تا بسکون دل
و فراغ خاطر بهره از وصل هم بیابیم بدین عنوان غلام را در مغلطه افکند
و از کمین گاه مکر خود غافل کرد شبگاه که از رسم شاه بطلب دختر آمدند
که مهر و ماه را در یکبرج قران دهند و زر و لعل در یک درج قرین کنند
در بند و دختر را جستند نیافتند بازرگان از حول آن واقعه دیوانه گشت

وجمع اولاد واصحاب از وقوع آن حزین ومتأسف شدند از آن
طرف دختر با غلام از هر نوع تلطف مینمود وتعلق میکرد وچندانکه در غفلت
غلام کلید خزینه بدست کرده چنانچه دختر سواد داشت بسر کار در کلید
نقش کرده که دختر در خانهٔ غلامست پس ساعتی خواست که از احوال خانهٔ
خواجه وکیفیت شاه باز داند ودختر را در خانه حبس کرده با کلید خزانه
پیش خواجه رفت جهانی پر آشوب وفتنه دید وگفت **بیت**
گر جمله جهان فغان وهو غوغاست ∴ بر ما بکجوی چه یار با ماست ∴ خواجه
غلام را بشغلی فرستاد وکلید خزینه خواست تا وقت ضرورت بحضور
او احتیاج نباشد چنانچه غلام غایب شد خواجه متفکر وار کلید در دست
داشت ودر کلید می نگریست نقشی دید چنانچه نیک ملاحظه کرد دید
که نوشته است که دختر در خانهٔ غلامست سبک آن کلید بخدمت ملک
برد ملک فرمود تا غلام را بگرفتند ودختر از حجرهٔ غلام بدر آوردند وغدار

بدکردار

بدکردار افغان برآورد که من از این یکسر مو تقصیر ندارم دختر چنانچه بیجا
بر من عاشق آورده است ومن درین کار چنانچه گرگ یوسف بیگناهم
ملک گفت تهمت وشبهت در کار ایشان واقع شده یقین درین کار
چگونه حکم شاید کرد دختر گفت اگر این خیانت از من صادر شدی هرگز
پدر را از کار غلام آگاه نکردی ودست خیانت او از دامن عصمت خود
دور نداشتی ونیز نقشی که در خانه زده گواهست ملک گفت اگر دزد خانه
نقبی هست وچنین عمل یافته لاشک احتمال این کار بود وقرار گیرد
چنانچه تفحص کردند حق بجانب دختر بود ملک فرمود تا او را بعظمت
وحرمت تمام وعزت بحرم خاص بردند وغلام را به انواع عذاب شدید
عقوبت کردند تا در سختی وسیاست هلاک شد **نظم** بدخواه مرا زمانه
بدخواه بس است ∴ او را ز حیات عمر کوتاه بس است ∴ گر چاه کند
که من در آن چاه افتم ∴ آن چاه کننده را آنگه چاه بس است ∴

سمن بوی گفت این حکایت بدان آوردم تا ملوک و سلاطین جانب
سیاست مهمل نگذارند و این نکته همه ملوک را التماس سیاست ارزانی دارد
بحق محمد و آله باب هفتم در فضیلت امانت
چون شاه فرخزاد بساط حکمرانی بپیچید روی بخلوتگاه استراحت
آورد کل چهره سمن بوی را حاضر فرمود و نوعی از نغمات و بیانات و مسرات
را مانند شرح باید داد تا بحکم آن مواعظ جانب امانت داشته شود
و از تهمت خیانت و بدسگالی احتراز و اجتناب کرده آید کل چهره گفت
نسیم الطاف الهی و شمیم اعطاف نامتناهی بر رهگذار دولت خداوند
بوندی متواصل باد و بر آمال و امانی دو جهانی حاصل بیت مشهور
نشان تو باد افزون ز دور ملک ۵ سنین عمر تو باد افزون ز حد حساب
۵ امانت خصلتی ستوده و ادبی پسندیده هر که بدین صورت خوب
و خصلت حمیده متحلی شود دوستی و بدین در جمیع امور بکار آورد و منسوب

دو جهانی

دو جهانی او را میسر محصل گردد کما قال النبی صلی الله علیه و آله الامانة تجلب
الرزق و الخیانة تجلب الفقر تا هر که با مردم امین خیانت اندیشد بوبال
افعال خود گرفتار آید چنانکه آن حکاک ملک پرسید چگونه است کل چهره حکایت
کرده گفت آورده اند که در ایام ما تقدم مردی حکاک بود که ملوک
بدو اعتماد تمام داشتی و در ثقوب جواهر بدستکاری او رغبت نمودندی
پادشاه را وزیری و دری ثمین بها بود و داد تا نقب کند مرد حکاک آن در بجانه
برد و در حقه زر و رنگ نهاد تا محل سکون نقب کند زن حکاک را بر رفتار
او بود نظرش بدان در افتاد و طمع داشت که از حکاک بدزدد و در حال
بر خیز او برفت و فرمود تا حقه بدان هیات و گردار حقه حکاک بساخت
پس لباس فاخر و جامه زربفت در پوشید و عطرها بر خود مالید بدکان
حکاک آمد بیت نموده اند و وده بر دوست و دغل ۵ عنبر آمیخته بکند نجل
۵ چنان نمود که بمطالعه جواهر آمده ام تا در بیع آورم حکاک جواهر چند

پیش آورد و او بدان جوهرها یکان یکان مینگریست چنانچه حکاک نظرش
پیش او رود و او بدان در
بر عارض او واقع شد که اعتدال مزاج بهار بود بوقت حلول آفتاب بحمل چنانچه
دیدم ستره از سینه برآوردن گرفت و مطالعهٔ جمال آن زهره صفت
آفتاب رخ که مشتری او بود بجان و دل مشتری شد با آنکه زلف پریشانش
که چنانچه عقرب بر مه افتاده بود خونش حسرت در دل او میزد و جوزا صفت
کمر خدمت بر میان جان بست و گفت ای رسید خوی قوس آبرو و ای خجر غیرای
بر زر چنانچه جوی نگار نتوان کرد فی الجمله خاتون جواهر منحولات و مطاعم
مینمود تا نوبت بحقهٔ زر رسید حکاک گفت این امانت از شماست
خاتون ازانجا که عالم و تجربت است که گفته اند **بیت** دیده از مینای و بر
هیز میکنی ؞ بازار خویش و آتش ما تیز میکنی ؞ برقع از طرف رخسار
برداشت حکاک درین حالت چنان شد که گویی ؞ کز این جهان
بجهان دیگر شدم ؞ از در درآمدی و من از خود بدر شدم ؞ و خود را

فراموش

فراموش کرد و دران ... عشق حقه بدو داد و آن صنم چنانچه دانست
که عشق کار خود کرده که گفته اند **بیت** رسن بگردن شیران کند صلابت
عشق ؞ چنان کند که شتر را مهار در بینی ؞ در حال با حقهٔ خالی بدل کرد
و پیش حکاک نهاد و مسکین حقه باز گرفت و در صندوق نهاد **بیت**
حقه بازی نگر که چرخ کبود ؞ حقه اش را ز در تهی فرمود ؞ خاتون عذرها خواست
و رخصت طلب نمود حکاک با دلی تنگ و رخی بیرنگ گفت ای روحِ ...
پوشش **بیت** رفتی و ماند در دل داغ جدایی تو ؞ ما را بلا بجان شد این
آشنایی تو **مصرع** آن مه چو پری از نظرش پنهان شد ؞ همچون صدف حامله
درگشته بخانه رفت و شوهر را از چستی خویش آگاه کرد و دُر بر وی عرض کرد
و دُر در نظر خود نهادند و تماشای آن مشغول گشتند بعد از ساعتی زن
برخاست و بکار مشغول شد و دُر همچنان در نظر مرد نهاده بود و تماشا
میکرد تا زمانی که از خوشحالی خوابش در ربود خود اسیر میان خانه آمد

چون نزدیک او رسید منقار زد و وی را افگنده برد چنانچه مرد بیدار
شد طلب در گرفت و نیافت زن را طلب کرد و وی را از و طلبید زن گفت
با حریف دغا دغل نتوان کرد در باز ده و درین خانه غیر من و تو کسی حاضر
نیست فی الجمله از جانبین بدگمانی حاصل شد تا محل شب باهم قیل و قال
میکردند چون شب شد هان خروس بی هنگام بانگ برداشت مرد با زن
گفت که آواز خروس بی هنگام شوم بود این را بسمل باید کرد زن گفت
همین یک قدیم است با چندین سوابق به اندک جرم کشتن لایق نیست آماده را
بکرد و شیم زن آنچه تیرنگ آمیخته و در برده حکاک پریشان حال روزی
دیگر که مشاطه رنگ آمیز صبح طفل نو مرغچه آفتاب زاد در قماط کبود فلک
بپیچید و در مهد دم نهاد و معتمد به طلب وی در آمد حکاک چاشت سر حقه باز
کرد وی را نیافت خفه در تنش بجوش آمد گفت تو برو که من خود را آرم
بیچاره از حیرت آن غم دم فرو بست و قولنجش گرفت طبیبی حاذق حاضر کردند

چنانچه بدید

چنانچه بدید از بهر مداوات گفت شوربایی که گوشت خروس در آن باشد
غذا باید کرد تو حکاک بطلب خروس سوی بازار رفت از قفا زن عیار
خروس در دست داشت و میفروخت تو حکاک بخرید و بخانه برد
چنانچه بکشتند و امعای او پاک میکردند ناگاه وی را از آن میان بیرون
افتاد و چون نظر حکاک بدان وی را افتاد و گفت بیت جان بر سر
بالیست زنا دیدن تو ه هان تا بعد اغنش قدمی برگیری ه وداد او
وداع کرد و از شکمش قولنج خلاص شد و شکر گذارد و گفت همواره
مرد آمین مقبول باشد و خاین مخذول بیت راستی موجب رضای خداست
ه کس ندیدم که گم شد از ره راست ه سمن بوی گفت این مثل زیبا مثل
زاهد آمین و مرد رستگار است ملک پرسید چگونه است سمن بوی گفت
که کنند عبودیت و طوق خدمت خداوند در گردن گردن فرزندان تمامک
عالم و دامن عرصه جهان از طیب نفحات کرمش چنانچه دامن مریم بیت

برسم بنده کان سلطان انجم ۸ چو گردون در رکاب دولت باد ۸

آورده اند که زاهدی بود بخصال حمیده واداب پسندیده متحلی واز تهذیب
اخلاق واجتهاد رنجها برده واز نعیم مزخرف فانی فرار اختیار کرده
واز عفاف بکفاف اکتفا نموده وبصلاح ودیانت وکرامات شایع ومشهوری
بکمال وارشد یکی از مریدان کیسه زر به بودیعت پیش او نهاد زاهد بجانب
در آمد که زر ضبط دهد شخصی از بیرون آواز داد زاهد بتعجیل کیسه زر
در سبوی نو انداخت وبیرون رفت که بعد از فراغ بجای نیکو ضبط دهد
زاهد را به ضیافت بردند زن زاهد به اندرون خانه آمد وبا سبوی
نو بدر خانه رفت که بکسی دهد که آب بیاورد شخصی روستایی در در
خانه حاضر بود گفت اگر قدری آب از بهر وضوی زاهد بیاورم خالی از
اجری نباشد مرد روستایی آن سبو بر گرفت وبطلب آب رفت چون
حرکتی از سبو حادث شد چشم در اندرون سبو نظر کرد کیسه زر یافت

وگفت

وگفت هذا من فضل ربی **بیت** زهی سعادت آنکس که بامداد
پگاه ۸ بدان جمال مبارک نظر کند ناگاه ۸ زر در ضبط آورد وگفت عنایت
بخت دولتی شگرف بدست آمد بتدریج صرف باید کرد حالیا صواب آن
لایق تر که از این زر که یافته ام چه در میزان عمل وزن تمام دارد چون
کمر بر میان بندم ونوروز بخرم وباقی زر نیکو محافظت کنم چه از نیش
عقرب روزگار ایمن نتوان بود که روزی خرجی اختیار کنند وشب
از برای چشم قوس شده باشم پس گاوی بخرید وقصد خانه کرد اندیشید
که این زر بده بردن ودر راه از خوف دزدان ایمن نتوان بود واگر در
شهر جایی دفن کنم اثرا از وسواس دمی خوش نتوانم آورد مصلحت
آنست که کیسه زر در حلق گاو اندازم وبضرب دست اثرا بشکم گاو فرستم
که چون بده رسم گاو را ذبح نمایم وزر بسلامت بر دارم گاو بیچاره را
بسیار از آزار رسانید تا شکمش را فربه ساخت چون بخانه شد نوعی

از مهمات روی نمود زر را فراموش کرده کاو به پسر خود سپرد گفت
اینک من بشهر بکاری میروم و دیگر انکه چند تو مشتری بهم رسانم کاو در
خانه بند تا آمدن من چنانچه کاو به پسر خویش سپرد و بشهر رفت ناگاه
مردی از آن زاهد امین بده میرفت که کاو بخرد اتفاق بپسر قصاب
گفت چند بپدر تو کاو از برای نفع میکند بی انکه ذبح کند سود کی توقع
داری بگو که من بدهم و تو رها پی انکه ذبح کند سودی نباید گشت پس کاو
را بقیمت تمام بخرید زاهد فروخت و از صباح تا نیم روز این همه بدایع از قدرت
قضا باقضا رسید و زاهد ازان حال بیخبر وقت نماز بخانه آمد و نزدیک
سبو رفت نه سبو دید و نه زر بادلی آشفته و خاطر مشوش از زن
استکشاف کرد زن صورت حال شرح داد زاهد گفت خسارت دنیا
و آخرت ما را جمع آمد گفت قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان
اشقی الاشقیاء من اجتمع نقد الدنیا و عذاب الآخرت

مالی

مالی نه که غرامت این امانت ملتزم شوم و قوتی نه که بکار و خدمت
آن ودیعت را باز دهم درین ورطه تحسر و تحیر و غرقاب هموم و
غموم ساعتی اضطراب کرد و بعاقبت بحکم رضا بالقضا باب الله اعظم
رضا و تسلیم اختیار کرد و روز آخر ایام تشریق بود وقت قربان فوت
میشد کاو را چنانکه شرطست ذبح نمود و در اثنای انکه گوشت بخش کردن عورتی
ضعیف هم از خانه زاهد بیامد و شکنبه کاو را پاره کرد ناگاه چشم زاهد
بکیسه زر افتاد و زاهد گفت مصرع دوست در خانه و ما گرد جهان میگردیم
از تعجب آنحال مدهوش شد و گفت حکایت عمل سامری عجیب تر و از بقر
بنی اسرائیل غریب تر زر برداشت و تحمید و تقدیس حق جل شانه
مشغول شد سمن بوی گفت که این حکایت بدان آوردم تا عقلای زمانه
بدانند که مرحم بکنه نوشتن از درک نتایج امانت نمی رسد و خاطر
روشن از درک کمال خسارت و خیانت عاجز آید حق سبحانه و تعالی

به برکت اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده همه را موافق گرداند

باب ششم در آنکه محرم اسرار که تواند بود

چون شاه فرخ‌زاد بعد از ترتیب مصالح املاک امور شاهی بخلوتخانه عشرت
خرامید گل‌چهره و سمن‌بوی را پیش خواند و گفت بیان باید کرد تا کدام طایفه اند
که در محرمیت اسرار قدمی ثابت دارند و رای راسخ و کدام صنف اند که پرده
کتمان اسرار و حجب ضمایر ایشان مستور و محجوب نماید و از افشای اسرار ایشان
راز را از خبث سیرت ایشان احتراز واجب باشد گل‌چهره گفت ای ایوان
شهریاری و بارگاه کامکاری بزینت و زیب تاج و سریر خداوند عالم آراسته
و آثار فضل الهی بر صفحات ایام پادشاهی ظاهر و مبین اخفای اسرار از همه کس
طریق خرد و نهج عقلست و در افشای آن از عقلا رخصت یافته نشده اگر
بحکم ضرورت واقع شود باری نیک ملحوظ باید بود تا در سر سینه صندوق
نهاده شود که بمهر خرد مختوم باشد و با زنان بیقین هیچ وجه اجازت نداده اند

عاقل روشن

عاقل روشن دل خود بهمه حال و مجموع اوقات از مکر ضمیر و قبح ایشان گریزان
و محترز باشد اگر بخلاف عادت زنی افتد که از نجابت احوال و ممارست
امور سرمایه عفاف حاصل آورد و از نشر زمانه حسن سیرت بکمال حاصل کرده باشد
سینه او خزینه راز نشاید چه گفته اند **بیت** اگر جز تو داند که راز تو چیست
بدان زنده کانی بباید گریست ه واگر کسی بسهو و غفلت سخن نهفته
خویش با زنان گوید همیشه در ورطه فضیحت و گرداب حیرت بماند چنانکه آن
وزیر ملک پرسید که چگونه است گل‌چهره گفت **آورده اند** که در دیار چین
پادشاهی بود عادل ناگاه او را خصمی قاهر ظاهر گشت بحکم الحاح از شاه خوارزم
مدد خواست شاه خوارزم ملتمس او را اجابت نمود چون لشکر جرار کامکار
با پسر خود بدان طرف فرستاد شاه چین را از قدوم ایشان بهجت و نشاط
حاصل بیفزود و روی بکارزار نهاد و شجاعت و مردی داد و آن لشکر خصم غالب
مغلوب گردانید و بشهر مراجعت فرمود شاهزاده خوارزم را به نزهت

سرای فرود آورد و انواع احسان و کرامت درباب او تقدیم فرمود
و شب و روز بساط انشاط و عشرت گسترده بودند الحق وقتی بود که شاهان
شاه صفت بلوقری بر طارم زهره بار داده بود و از دستگاه زرگر فلک برج ثور
نمونه گنج قارون گشته و حمل را بجهت بذل سلطان خورشید فلک در تنور
آسمان بریان کرده بودند نسیم هوای بستان چون نعیم وصال دوستان جان
پرور بود و فراش چمن بستر زمرد و بهای بوقلمون گشاده و عطار صبا سر طبله
عقاقیر باز کرده خاک چون آب همه تن جان شد زمین چون آسمان همه روی
چشم گشته طره سنبل را باد صبا تاب میداد و دهان غنچه را ابر از هوا آب
میداد و از شرم طویله ازهار نظام ثریا چون عقد بنات النعش از هم گسسته
و از رشک عصابه اشجار نطاق مجره چون طاق کسری در هم شکست و سوسن
آزاد بدین مدح زبان گشاده **نظم** بنگر که جهان از ره تحسین گشتی است
ه هر شاخ ز نجوم گل ریاحین گشتی است ه وین خاک سترش بروی سپهر ده ملک

از سبزه

از سبزه تیغ گستر بر شمشیر گشتی است ه شاه چون بابت شاهزاده خود را
در ذم مکلیما از صبح تا روز وز عشق تا فلک به تجرع باده خوشگوار
و تماشای دختان قبیان در رخسار مشغول بودند و در قعر پیاله باده صافی
چون خون دو در دل لاله شاه بران ولغوریب موزون عود عیش کامثال
اللولو المکنون و دلبرانی چون روح لطیف و شیرین با کواعب و اتراب
دیو کاس من معین بعد از یک ماه شاهزاده دستوری خواست شاه
او را با اعزاز تمام روانه کرد و خود بملک چین از هوس نظاره گشتکر
بر خواست و بر کوشک قصر بر آمد الحق نور عارضش قرص خورشید را
نور میداد و چهره زهره مثالش بر جمال ماه زراه میزد **نظم** ماهی
صنم بتی نگاری ه سروی سمنی گلی بهاری ه پیشانیش از نسیم تخته بود که بر
تخت حسن بود واسطه آن تخته با خسرو ستیاره کان و عنوز شامی میکرد و کمان
ابرو از زه پیوسته تا بنا گوش کشیده و تیر غمزه پیکان بر دلها کند را نیده

شاهزاده چون نظرش بر صورت خوبش و جمال دلکش آن دختر
افتاد فی الحال بر جمال او چون زلف او مفتون گشت **بیت** عاشق
آن گشت کان ببوی وصال ٭ سر خود را بدست آن بخشد ٭ عاشق نیست
کو بترک وصال ٭ هر چه هست رایگان بخشد ٭ ملک زاده چون
دختر را با برادرزادهٔ خود عقد بسته بود و راه مناکحت با دیگری مسدود
گشته و شاهزادهٔ خواندم بر مضمون آن سر واقف بود دانست
که آن در برج خواهش بحیل نسب حل مراد نتوان آورد با دلی مضطرب
و خاطری پریشان رو براه نهاد و چون شاهزاده بمقر سعادت و مرکز
دولت خود مراجعت کرد ملتهب آتش شوق و دود از مجمر سوزان
دلش بر آورد و تراکم امواج غم سفینهٔ سینه اش در غرقاب اضطراب
افکند همه روزه متحیر بود و میگفت **بیت** گر یار بدین سیرت و
خو خواهد رفت ٭ جان در سر کار عشق او خواهد رفت ٭ القصه

القصه تمم شد

القصه تمم شد چو هلالی باریک ٭ ناگاه درین قصه فرو خواهم رفت ٭
آخر کار چون پدر جمالش صورت هلال گرفت و سرو قامتش بمثال خلال شد
نظم در چشم نوش آب کم شد ٭ در جام لبش شراب کم شد ٭ رفت آب
ز عارض پر آتشش ٭ شد خواب ز چشم نیم خوابش ٭ پدر او را پیش خواند و از
پسر حال استکشاف کرد پسر صورت حال عرض داد شاه او را دلخوشی داد
و گفت **نظم** تو صابر شو درین غم روز کی چند ٭ نماند هیچ کس جاوید دربند
٭ چو گوی افتان و خیزان به بود کار ٭ هر آنکس کو فتد خیزد دگر بار ٭ مراد و کفایت
این مهم قریب الاجابت رای وزیر میسر نشود پس وزیر از سر این حادثه اعلام
داد و ند گفت تدبیر را باید اندیشید که متضمن سکوت و سکون پسر باشد وزیر
گفت صلاح آنست که شاه مرا بحکم رسالت بدان خطه فرستد و [illegible]
کیاست و کسوت فصاحت متحلی بود با من مصاحب گرداند تا من او را بسبیل
تحفه نزد ملک چین برم چون او دران حرم گستاخ شود آوردن آن

لعبتی بجمال پیرمای آسمان گردون و ماه چگل نظیر گشت در شهر پس شاه فرمود تا انجم
نگار یافت از ترتیب سراوده و مه ابی با کنف نشاند مهیا کردند و وزیر را با فا
وی لطیف ظریف دلدار روانه کردند وزیر خاتونی داشت که جهان بر روی او
شیدا بودی از زین پیری بیکری ماه منظری خورشید وشی **نظم** نگاری کرده و سیمین‌تنی
مهی سیمین قمر چهره ۸ بهاری کرده دریا فروشی همی لعل و گهر چهره ۸ خروش از
شهر بنشنید هر آنکه او را بشنید ۸ هزاران فتنه بر خیزد در آن عشق که بر خیزد
۸ وزیر را یک عشق در مصاحبت او صورت بستی و یکلحظه از تماشا جدا او دیده
بر آن نهادی شهزاده را بجا او را با خود همراه برد چون هر روز یک شهر همی رسید ملک
از آمدن او خبر شده در حال استقبال ایشان فرمود و در باب احترام هیچ
دقیقه فرو نگذاشت وزیر خادم را با دیگر تحفه بحضرت ملک عرض کرد و در حال
خادم را به دختر بخشید خادم بر اندک روز قربت و منزلت یافت و از
دیگر اتباع بر گذشت چنانچه در حرم پای بساط انبساط نهاد و دست بکر و حیلت

ورازکه

و راز که جنسی و خفیه پیش وزیر آمد و از اسرار اخبار کردی و در اتمام عذرت
که در پیش داشت از رای صایب وزیر مدد خواستی وزیر را گفت که دختر را بلطافت گفت
و فصاحت نطق چنان فریفته‌ام که یکلحظه از من نمی‌شکیبد اگر در اخلاق این معنی
حیلتی روی نموده است تغیر پذیرد فرمود وزیر گفت مقصود ما بدان در منزلت
نهاده‌ام که در خاطر او همیشه عزم باشد این مراد صورت نبندد و آن آن سبب که شهزاده
جمله شهر عمر خود در غیبت تو مصروف شد چیزی باید اندیشید که میان ایشان بوسیلت
طلاق صورت فراق واقع شود و حیلتی درین باب باید کرد خادم گفت چنین
کنم در حال بخانه و ام رفت و صورتی ساخت و چنان نمود که مرا وصفی از شاه
دختر را از دل کرانی خبر داده که من همه روز بر خیال سودای تو دیگ هوس می‌پزم
و شبها در فراق جمال جهان آرای تو تا روز چون کاه بر آتش سوزان میباشم
بیت شب فراق توام خورد و خواب ممکن نیست ۸ شکیب کردن
ماهی ز آب ممکن نیست ۸ اکنون اگر ترا بصحبت ما رغبت است هر چند زودتر

ور درک این معنی مسارعت باید نمود و اگر حصول این وصول برای پیر موقوف
است ترا اسن سبب انتظار و مقابرت تجرع باید نمود جواب اینست که فرصتی
جویی چنانچه ملک شکار رفته باشد بدر حرم آیی و التماس زفاف کنی من ضرورت
اجابت نکنم تو سعی کنند تا کید نمایی و لفظ طلاق بمیان آور که اگر در فیصل این
مراد مساطه واقع شود از سر این کار خواهم گذشت اما انزمان بواسطهٔ این
لفظ حجتی تمام باشد و این مهم عنقریب بهم رسد مسکین را باین افسون در دام
بلا کشید و باز به پیش دختر رفت و گفت پسر عم ملک هرچند جوانی لطیف
و برنایی ظریف است اما عقلی ضعیف و رایی نحیف دارد دختر گفت از کجا
میگویی و چگونه تجربه افتاد طوطی خادم جواب داد که امروز مرا شرف قربت
تو ارزانی داشت در اثنای سخن گفت که غم غم کار من نمیخورد و دختری
که در حبالهٔ منست درباب مواصلت اهمالی تمام میرود و تا کی در انتظار
توان بود با خود قرار داده ام که بی اهمال سعی کنم و خود را در حرم اندازم

و رویی بکعبهٔ مراد آورم و از راه صفا او را در کنار گیرم و بر خالش که حجر
الاسود است بوسه دهم و از غم فراق فرج یابم بعد از آنکه جز آتش فراق
سوخته نشوم وصال چه سود دارد ملکه ازین سخن عظیم برآشفت و اندیشه ناک
و متأسف گشت و خادم را گفت که ملکزاده کاست بوده چنانچه ازین غلط ناسخن
افتد بدان التفات نباید کرد و لیکن جانب احتیاط محل نباید گذاشت
خادم بدین مثال آتش شغفی برافروخت و هر روز منتظر می بود تا کی که ملک
بشکار رفت هم دران فرصت نزدیک وا اما در رفت و گفت دختر میگوید
که محل فرصت است **بیت** گر ترا شوق نیست ما را هست ٭ ور ترا
صبر هست ما را نیست ٭ شبانگاه وا اما با شغف تمام بدر سرای حرم آمد
و از سر کار غافل و خبر چنانچه خبردار شد نفرمود تا در راه استوار کردند و او را از قبح
این حرکت خبر دادند که مگر این حرکت بی خردانه در توقف انداز و هر چند
وضع پیش کردند حرص او زیاده میشد وا اما مبالغه نمود و گفت اگر امشب

این وقت واقع نشود سه طلاق واقع باشد دختر از خشم و غضب
ملتمس او را اجابت نکرد و او را منع فرمود ملکزاده محروم و محزون بازگشت
بعد از ان خادم دختر را متفکر دید بنشست و گفت ملکه ازین حرکت
ملک نمینماید آه ملکزاده از اقدام این قیامت در حرقت آتش
فرقت افتاد که هیچ تدارک ممکن نگردد امروز همه شاهان جهان خواهان
وصال ملکه اند و تو چنین که بدست آید بیت همه سر سبزی زلفین چو زنجیر تو باد
که چنین صید بدام تو فراوان افتد دختر گفت درین دیار کسی که همسر
ما باشد نیست این معنی صورت بحصول نپیوندد خادم گفت اگر ملکه بشرف
امتحانم ارزانی دارد و تقریر کرده شود دختر گفت بگو خادم گفت که در ان
وقت که شاهزاده خوارزم ازین خطه بازگشت هر وقت از سیرت
خوب پدرست آغاز کردی و بتواتر وقت شمار رغبت تمام داری
و اگر مرا صد هزار دهان باشد و در هر دهانی صد هزار زبان باشد شمه از شمایل

شهامت

شهامت و جمال و قد و شاهنشاهی او نتوانم گفت اگر ملکه را رغبت
افتد چنین اندیشم که متضمن فراغ خاطر و سکون دل ملکه باشد وزیر شاه
خوارزم هنوز انجاست اگر اجازت باشد از او درخواهم تا مرکب چند او چون
تو رو برق رفتار ترتیب دهد و با وزیر در رکاب همایون هنگام شب کوچ
کنیم و روی بدان طرف آریم چندانکه بدان تختگاه رسیدیم با نور صفت کشور
شوی و ماه در ظل اهتمام تو مسخر کردیم بدین دمدمه دختر را که سیمرغ قاف
لطافت بود در دام مکر کشید و نزدیک وزیر رفت و قصه تقریر کرد
وزیر عروس خود را گفت فلان وقت میرویم اطراف کار را فراهم
باید آوردن زن گفت رفتن و آمدن ترا جهتی نمیدانم این عجب تر است
که از من مستور میداری وزیر گفت ترا با این حکایت چه کارست زن از شوهر
خشمناک شد وزیر را محبت زنان راه زن آمد تا صندوقه حال از فرو بستن
ملکه و بردن او در میان نهاد پس وصیت کرد که زینهار تا این راز مخفی

ماند که در افشای این بیم هلاکست زن وزیر در همسایگی خواهرخوانده
داشت که درین مدت بسیار حق خدمت و یگانگی بجای آورده بود و آن
زن از پرستاران حرم ملک بود زن وزیر آن زن را طلبید و گفت وداع
مینمایم و ببرکت همت تو کارها بر حسب مراد است و اگر راز من کشف نکنی از
سر شفقت داری با تو بگویم زن بعهود و مواثیق پیش آمد که من راز با هیچ کس
افشا نکنم و در حفظ اسرار ثابت قدم باشم زن وزیر تمامی قصه شرح داد
و با او تقریر کرد و او را وداع کرد آن زن بخانه آمد و گریه آغاز کرد شوهرش
پرسید که موجب گریه چیست گفت فراق خواهرخوانده که چنین عزم بجانب سفر
است شوهرش گفت که ملک هنوز ایشانرا اجازت نداده است زن گفت
چه حاجت ایشان کفایت شده بچه سبب توقف کنند مرد گفت چه حاجت
داشتند و چگونه منقضی شد زن گفت این سریست اگر باز نگویی بگویم بعد از
قبول سر رشته این جمله بدست شوهر داد مرد رفت و تمام قصه در

درخدمت

۱

خدمت ملک عرض نمود ملک حیران گشت و گفت اگر درین باب از
ایشان مطالبت کنیم انکار کنند و ما از جهت عاجز آییم لشکری بر سر راه فر
ستاده و بکمین در نشانند ازین طرف وزیر با جماعت امیران معین کرد
که پیش از آنکه شمامه کافور صبح بر مشک شب دمیدن گیرد و قطرهای سیماب
انجم در خاکستر کبودی فلک گشته شود و ثور از خوردن سنبله باز
ایستد و سرطان در میان صحن فلک از آب زنگ بجهت گرفتن پنهان
شود ما شبگیر کنیم و چنان برانیم که تا روز از حدود این ولایت بیرون رفته
باشیم وزیر این تدبیر بر هم نهاد پس چنانچه وزیر و دختر و خواجه سرایان با د
یگران سوار شده براندند چنانچه بکمینگاه رسیدند لشکر چون نگین انگشتری
در حلقه گرفتند و بخدمت ملک آوردند شاه دختر را حبس کرد و وزیر و خا
دم را قتل فرمود بیچاره وزیر بعد از چندین شفقت بسبب سر با زن گفتن
جان شیرین بر باد داد **نظم** نگهبان سرست گشتست اسرار ما

اگر سر بایدت سر را نگهدار ❀ زبان دربسته بهتر سر نهفته ❀ نماند سر چو شد
اسرار گفته ❀ سمن بوی گفت این حکایت غریب بدان حکایت مرد بزاز
است که زن بزاز در بیاموزد و ملک پرسید چگونه است سمنبوی گفت
اعلام کامکاری خداوند عالم بر قلهٔ پادشاهی منصور باد و طوایف ام بشرف
بندگی این درگاه منصور آورده اند که بزازی متمول لعل پاره داشت
بوزن پنج مثقال چنین جوهر آتش درفشان و چون جگر مریخ رخشان دیده
هیچ عاشق مثل آن ندیده و صدف گوش هیچ عاقل نشنیده بزاز را
بخوش رنگی او میل بعد و بمثال آن تلذذ نمودی پادشاه وقتی از لشکر
می آن لعل پاره خبر داد بزاز را بخواند و به احضار لعل فرمان داد
ناچار بخدمت ملک آورد ملک فرمود که قیمت کنند که این لایق خزینهٔ
ماست بزاز را از مبایعت او ادا عفو ملک را لعل سخت موافق آمد و بتغلب
از بزاز بستد و در حرم خواص کنیزکی دلخواه داشت چون حوران

فردوس دلفریب و زیبا چنین طاوس بهشتی جلوه کرد و رعنا طرهٔ
مشکین بیز و غمزه اش دل آویز تمنش سرو جوی ملاحت رخش ماه آسمان
صباحت شاه را با جمال او انسی تمام بود آن لعل پاره بدو بخشید
فرمود که با دیگر جواهر نظم باید کرد و در پیش طرهٔ مشکین در آویخت
تا بنظارهٔ آن متلذذ میشود کنیزک بر وفق رای ملک آن لعل پاره
از پیش طرهٔ او بخیت بزاز از آن حال خبر یافت که همه روزه کنیزک
حامل آن لعل پاره است و بیچاره را هوای تملک آن لعل ذره کم نمیشد
مادر خوانده داشت که بهار جوانیش بخزان مبدل گشته بود و گردش
چرخ آسیای دندانش کرده گرد آسیای فلک بر گرد سرش نشسته
نقش در مذاق یوسف وز جوانی چون چشم یعقوب سفید گشته
با موی سفید سیاه کاری پیشه کرده و از سیاه روی سفید روی غازهٔ
با آنکه او تار عروق بر چنگ قامتش بر خم مغنیان دور زمان چنبر

زید بپرورگشته بعبوسرانه زبانش چنین قول مخالف در پرده راست
نمی‌زد **بیت** بفعل حیله ندیده کسی چو او هرگز ۵ نه بر بسیط زمین و نه
بر سپهر کبود ۵ و شکایت آن حال پیش او عرض کرد و گفت به زاد و کیاست
تو یقین حاصلست که به جهد عقلی آن لعل را بمن توانی رسانید هم سعی
تو مشکور باشد و هم رعایت حقوق ما درین بجای آورده باشی پیره
زن گفت مهلت حجاب غم از پیش تتق دیده بردار که عنقریب کنیزک
را با لعل یوتاق تو خواهم آورد که جاسوس چرخ را بآن اطلاع حاصل
نباشد در حال دلق ازرق و تسبیح در گردن انداخت و سجاده بر دوش
افکند **نظم** سجاده صوفیان بر دوش ۵ والاتن و زاهد و خشن
پوش ۵ از علم عصا گرفته در مشت ۵ چنین زاویه حلم بسته بر پشت ۵
مانند معبرکان خود را در سرای ملک انداخت و به حذاقت رای و دلالت
نطق کرد و دلجویی و رنگ آمیزی برآمد چندانکه کنیزک را تنها یافت

نیست

پیش رفت و گفت **بیت** کس ندارد چنان دو چشم سیاه ۵ که تو
داری علیک عین الله ۵ بتا نیرو خلقی ظریف و صورتی لطیف داری
و بهمه زینتها سزاواری چنانچه برگهای شاخ بهار منور و چون نافهای
مشک تاتار معطر امروز بخانه فلان بزاز بودم از طرف خطا سه جامه
برای او فرستاده اند زربفت و منقش بعجایب صورت مرصع بیاقوت
و دُر که چشم هیچ بنده مثل آن ندیده لایق قد موزون و چهره گلگون
تست اگر در خلوت تجشم فرمایی از بهر تو دو بیع آورم چه اگر بدست
ملک افتد ترا ازین بهره نگذارد تا بدین نوع که تقریر کرده شد خاص
ترا میسر شود و بی‌رشک رغبت ملک بوصال تو چنین حسن تو روز افزون
باشد بدین نسق فصلی چند فرو پرداخت و خاطر ترا در فکر انداخت
و سبک نزدیک بزاز شد که فلان روز میعاد کرده ام کسب دکان
در توقف باید انداخت و منتظر بودن تا چنین کنیزک بوسیله این

حکایت در دام آید بی توقفی دل از زندگانی او فارغ کنی و
لعل [illegible] دیگر جواهر بر داری بزاز ازین سخن شاد شد ولیکن از
خاتمت کار و عاقبت غدر بیشه کرد و گفت شروع درین عمل البته
بی علم زن میسر نشود بار [illegible] پیش از فروغ این عزیمت زن را امتحان
باید کرد و از دیگر نوع ستر با او در میان نهاد و اگر در آن کتمان بجای
آرد سر محرمیت آن ستر دارد پس خرم و خندان به شبستان تمام
بخانه در آمد بیت می آمد و چنانچه زلف دوتار افتاده وز نهیب
چون گل بتقاضا افتاده مستوره پرسید که چیست موجب این مسرت
جواب داد که حق سبحانه و تعالی از کمال عاطفت ما را از مشقت تکاپوی
طلب کسب خلاصی داد و از خلق مستغنی گردانید فلان برادر
از جهت ما غلامی کیمیاگر آورده است که در ساعت اگر هزار من مس یا
بعلم کیمیاگری طلای خالص میگرداند اما زنهار و الف زنهار که این سرّ را

مستور دار

مستور دار که چنانچه بگوش ملک رسد غلام را چنانچه لعل از ما بزود
بستاند روز دیگر که جلابیب ظلمانی شب از پیش صفحه نیلی شب
بدوانیدند و گرد مهرهٔ زرین آفتاب از زیر شتق افق بر نطع فلک
چهارم غلطان کردند که بانو با زینت تمام بعروسی رفت که آنجا
مجمع خواتین بود و زن بزاز را غرور و تکبر در سر متمکن شده بود و
از سر نخوت قدم نهاد و بالا دست جمعی خواتین نشست جمع دیگر
و درشت منع کردند و آداب نمودند زن بزاز از سر غضب آواز بلند
داد و گفت سبب یک روز شوهر من بسبب غلام کیمیاگر سرمایه
هزار وزیر است چرا بر من تفاوق و تقدم نیز نهید این سخن در
افواه خاص و عام افتاد و متواتر بسمع ملک رسانیدند ملک
بزاز را طلب نمود و کیفیت حال استکشاف فرمود و بزاز مضطرب
شد هر چند انکار میکرد و سوگند موکده یاد مینمود مفید نبود و کار

بخشونت انجامید و بسیار تشدید و تعنیف در باب او تقدیم افتاد و هیچ
وجه متوقف نشد ملک بعد از ایراد کلی بخلاص او اشارت داد و بیچاره صدقات کثیر
و شکرها گذارد و گفت هرکه زبان را محرم ستر کند سر بباد ندهد پس خبر از بواسطهٔ
راز داری زن چندین شربت مسموم تجرع افتاد و اگر در آن عمل شروع نمودی
همگان جان بر باد دادی سخن بود گفت این مثل بدان آوردم تا اهل بصیرت را
حقیقت بیشود که کتمان سر از زنان در مذهب عقل فرض عین است و راز گشودن
با ایشان کمال بیخردیست و محض فساد و نقصان اگر کسی با ایشان مشورت کند
باید که بخلاف ایشان عمل نماید و بحقیقت هرکه خاموشی پیشه کند از جمله وقایع نجات
یابد کما قال النبی صلی الله علیه و آله ان اکثر خطایا ابن آدم فی لسانه
نظم ایزد چو همی کرد مرکب تن و جان ٭ در هر عضوی مصلحتی کرد عیان ٭
گر گفتنی ناشنیده بودی زبان ٭ محبوس نکردیش بزندان دهان ٭ آمین
باب نهم آنکه در خدمت ملوک کدام لایق تر

چون شاه

چون شاه فرخ نژاد اسباب امور مملکت رعایت فرمود آنچه بصلاح آن
متعین بود در ضبط آورد و به نزهت خانه خرامید از گل چهره و سمن بوی سوال کرد
که کیست که خدمت ملوک را شاید که از تحمل مواقفت پادشاهان نفع یابد
گل چهره گفت بیت چندان بجان که از افق چرخ سرمه رنگ ٭ گردون فنا
سپیدهٔ محشر برآورد ٭ سزاوارتر بصحبت ملوک طایفه اند که جوهر اصالت
نسب و شرف حسب علم دارند که از قربت صحبت ایشان صفای خدمت و حسن
بود حق شناسی توقع توان داشت و به الفت وصلت ایشان رغبت توان نمود
و باز از مخالطت جاهل بدگهر و لئیم بی اصل اجتناب نمودن نظم هیچ صحبت
مباد با عامت ٭ که کند همچو خویش بدنامت ٭ صحبت عالم ار بهشت آباد ٭
مرگ باشد که مرگ عامت باد ٭ چو از موالات و مواخات این طایفه جز
لوم طبع و خست ذات و خبث باطن و قلت دیانت مشاهده نتوان کرد
چنانکه آن ملک زاده از صحبت کفشگر ملک به رسید چگونه است گل چهره گفت

آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی کامکار بود لشکر جرار و مملکت
بسیار داشت بوی روضهٔ عدلش مشام جانها معطر کرده و بنور آفتاب
آسمان جلالش عرصهٔ خافقین منور از نیز سروری رعیت پروری داد گستری
مشکل گشایی دریا عطایی بیت فریدون فر و نوشیروان مقامی ٭
سکندر درگهی فرمان روایی ٭ او را پسری بود در غایت حسن و کمال علامت
آثار سعادت الهی و انوار سلطنت و پادشاهی از چهرهٔ او ظاهر و فروزان گشته
چون حوران فردوس از مشکین طره بر کتف راست خالی سیاه داشت چنانکه
بر تختهٔ سیم قرص عنبر منجمان گفته اند هر کرا نشانه چنین باشد او را خطرها بسیار
اتفاق افتد و در ورطهٔ آفات بماند اما عاقبت خیر باشد ان مع العسر
یسرا ملکزاده را چون مدت رضاع بگذشت بانطق روشن و فصاحتی
تمام بسخن درآمد و بجوار ملک کفشگری بود که پیوسته در اهتمام ملک مرفه الحال
بودی و از خزانهٔ ملک هر روز مرسوم معین و وظیفهٔ مرتب داشتی

ملکزاده

ملکزاده همه روزه چنانکه عادت اطفال باشد در حجرهٔ کفشگر نشستی و بملاعبت
مشغول بودی ملک کفشگر را بحضرت خود خواند و گفت حق مجاورت بسیار است
چون این فرزند ما با تو الفت گرفته است باید که همیشه انیس و جلیس او باشی
و او را از وقایع و شداید محافظت کنی کفشگر زمین بوسه داد و گفت بیت
ز ما خود خدمتی شایسته ناید ٭ که شادروان حضرت را بشاید ٭ اما در محافظت
شاهزاده تا رمقی از این ضعیف باقی باشد بجان بکوشم ملک پسر را بدو
تفویض کرد شاهزاده همیشه تاج مرصع در سر داشتی و زیور همه جوهر بود کفشگر
چند گاهی شرایط خدمت بجای آورده آخر الامر گوهر خبثش و عرق خبیثش بمکر و غدر
آن شاهزاده که بدر آسمان سلطنت و سرو بستان مملکت بود اغوا کرد
بیت زمین شوره سنبل بر نیارد ٭ درو تخم عمل ضایع مگردان ٭
با خود اندیشه کرد که پیرایهٔ این پسر مالی وافر و نعمتی بی نهایت و پسر نیز خوب
محبوب است صلاح در آن است که او را ببرم و از شهری دور ببرم و بشهری [illegible]

و اموال‌ها بتصرف آورم و پسر را به بهای تمام بفروشم و باقی عمر در سبب
معیشت و راحت و رفاهیت بسر برم اطماع مو آن خاکسار را بدان
تحریض کرد تا آتش برافروخت و چنان شاهزاده را شبانگاه بربود و بر
دور برد و بفروخت بازرگانی او را بجهت پسر خود در بیع آورد ملک چون
از حال پسر خبر یافت از سوز سینه و درد دل بنالید عاقبت چون یعقوب
سر بر خط رضا و قضا نهاد و ازین جانب شاهزاده در صحبت بازرگان
نشو و نما یافت و پس از چند سال قد بر کشید و قدش سرو چمن ظرافت
گشت و رویش شکوفهٔ باغ لطافت و گل رخسارش شکفته و لعل از شرم
حقهٔ دهانش نیم سفته خط سبزش سرچشمهٔ حیوان گرفته و خاتم لبش ملک
ملاحت زیر نگین آورده بازرگان مردی متمیز و کافی بود و زهادت تمام
داشت گفت بعد ازین داشتن این غلام بر ما وبال باشد اگر در خانه
مخفی داریم از وجود او تمتع صورت نبندد و اگر بر ملا ترتیب کرده شود

و آتش

و آتش فتنه‌ها مشتعل گردد چه این پسر جمال دلکش و صورت زیبا دارد
صواب آنست که او را بحضرت شاه فارس بسبیل هدیه بگذرانم یقین است
که تشریف مواهبی که فرمایند و اضعاف این باشد بدین قضیه این اندیشه
در عمل آورد و ملکزاده را با دیگر تحفها نزد تخت شاه فرستاد و کل شیء یرجع
الی اصله ملک او را بجلوهٔ غلامان خاص فرستاد و روز بروز تربیت و ملا
طفت می افزود چنانکه به اندک مدت برفعت و منزلت از همه سبق برد
و در خدمت ملک محرمیت ثابت کرد و زرگری بوده که همواره در خزانهٔ ملک
ملازم بود و ملکزاده همه روزه تماشای صنعت او کردی بحکم کثرت ملازمت
انسی با زرگر گرفت چون از خدمت بپرداختی به مجالست و مؤانست او رغبت
نمودی زرگر چنانکه کمال فریب غلام بدید طمع خام و گوهر لئیم او را بر خیانت
تحریص اندیشید که غلام را بفریبم تا انگشتری بمن آورد و آن سفلهٔ غدار
بدین نوع رنگی برآمیخت ملکزاده را گفت همه روز از اصناف الطاف

وانواع اعطاف مبذول میدارد میخواهم که بعوض موالات ترا مجدت
پسندیده مکافات کنم اما جانب سپهی محمل نتوان گذاشت ملکرا بر خاتم
مبارک نقشیست که هرکرا آن نقش خاتم بدست آید حکم او مطلق شود و ملک
جهان بدو قرار گیرد و اگر بوقت آنکه ملک در شکر خواب استراحت باشد
آن خاتم از انگشت او اخراج کنی و بمن آری در حال این نقش از جهت تو
یاد کرده ام عنقریب بسریر سلطنت و فرمان روایی برسی **بیت**
نور انگشت شاهی مسلم شود ٭ جهانت همه زیر خاتم شود ٭ بشرط آنکه عمل
وزارت بمن ارزانی داری بدین زرق و خدیعت شاهزاده را بکار آورد
تا شبگاه بخوابگاه ملک آمد و دست بر انگشتری دراز کرد و خواست
که نرم نرم انگشتری بیرون کند ملک بیدار شد و غلام را دید در حال
او را بگرفت و پرسید که این جرات چرا کردی ترا بدین خاتم چه احتیاج
بود و شاهزاده از تقریر جواب قاصر آمد نایره نایرهٔ غضب ملک

مشغول

مشتغل شد جلاد را بخواند و بکشتن او مثال داد و شاهزاده مسکین تن بقضا
داد چون سیاف جامه از تن غلام برکشید چشم ملک بدان خال افتاد
از حال واقف شد و کیفیت حال بپرسید غلام گفت من اینقدر میدانم که
خواجهٔ من گفت که در فلان سال ترا از کفشگری خریده ام شاه پسر را باز
شناخت بر سر پسر دوید و به اعتذار فرزند دلبند مشغول شد و گفت
بیت چشم از ستم زمانه گریان دیدم ٭ هر محنت و غم که ممکنست
آن دیدم ٭ نوح ار بهزار سال یک طوفان دید ٭ از فرقت تو هزار طوفان
دیدم ٭ از شومی صحبت کفشگر ما را دربین افتراق و فراق افتاد پسر
نیز در پای پدر افتاد و گفت که زرگر مرا بدین کلفت از تحریص داد و شاه
بکشتن زرگر مثال داد و پسر زمین خدمت ببوسید و گفت هر چند غدر
عظیمست اما غدر او موجب این موفقیت آمد شاه از کشتن زرگر
درگذشت و بعد از آن پسر را وصیت کرد و پند بسیار داد که زنهار

از صحبت و مخالطت ناجنس و اشرار اجتناب نمایی تا به امثال
این مثال و انواع بلا مبتلا نباید شد سمن بوی گفت طرفه آوردی این
حکایت لطیف بدان حکایت پسر وزیر راست که بصحبت لجاج از مال
وجاه برآمد ملک پرسید چگونه است سمن بوی گفت نفحات نسایم الطاف
الهی بر گلستان بارگاه شاهنشاهی وزان باد و اوباش اعادی از صرصر
سطوتش چون بید لرزان **آورده اند** که یکی از وزرای ملوک شام
دو پسر بود یکی کافی نام و یکی وافی آثار اصالت و بزرگی و سیمای
شرف خواجگی در بشرهٔ کافی شافی بود پدر هر دو را از برای تربیت
اخلاق و کسب علوم بمکتب فرستاد و اوستاد را در باب مراقبت و ملازمت
آنان وصیت فرمود تا همواره در کسب علوم تحریص میکرده اند که العلم
خیرٌ مِنَ المال **نظم** طلب کردن علم از آن است فرض ۸ که بی علم نتوان
بحق راه نیست ۸ ز آموختن ننگ دارد کسی ۸ که از ننگ نادانی آگاه نیست

کافی

کافی برادر بزرگتر بود روی بکار آورد و شب و روز بتکرار و اذکار
مشغول بود و در مباحثت و تعلم مواظبت نمود از مصاحبت و موانست
علما بجذب منافع علوم محظوظ شد چنانکه باندک مدتی بخصال حمیده
و آداب پسندیده متحلی شد و بر اسرار علوم وقوف تمام یافت **نظم**
باندک عمر شد دریا دلی ۸ بهر فن درکه سفتی ذو فنونی ۸ جهان قادر
سخن شد در معانی ۸ که بحری بود در گوهر فشانی ۸ و برادر کوچک با
پسری حجام الفت گرفت و باهم چنان در آمیختند که طرفة العینی از هم
جدا نشدندی و حجام گفت که درین تعلیم پر مشقت فایده چیست ترا نعمت
و جاه و جمعیت است به انواع مشقت چرا تحمل باید کرد بیا تا امروز نفسی
خوش بر آریم بیچاره راه بطالت پیش گرفت پدر درین میان ازین
خانه آفات و سرای مخافات رحلت کرد فرزندان چون شرایط
تجهیز و تکفین بجا آوردند بحکم وصیت پدر و سبب حلم و کیاست و فهم

وزارت سلطنت برادر مهین قرار گرفت **بیت** وجود مردم دانا
مثال زر و طلاست ۞ که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند ۞ بزرگ
زادهٔ نادان بشهروا ماند ۞ که در دیار غریبش بهیچ نستانند ۞ واقی بخلا
ف خمول و خسارت و جهل و حرمان و عدم قبول حصهٔ میراث پدر
بر داشت و با آن همنشین چند غول بیابان بلهو و لعب مشغول شد فی
الجمله حجام لجام طبع خویش بر کام طبع او کشید تا تمامی مال میراث اتراف
اسلاف در معرض تفرقه انداخت و واقی بیچاره حال بماند **بیت**
چه خوش زد داستان آن مو بر بیر ۞ سخنهای جهان در گوش و جان
گیر ۞ هر آنکس را که باشد راه بر بوم ۞ نه بیند غیر ویرانی بر و بوم ۞
برادر از حال او خبر یافت عرق اخوت و صدق مروت او را بدان
داشت تا برادر را بخواند و بسیار اکرام و اعزاز فرموده و او را بوثاق
خاص فرود آورد و دست تصرف او در مال خود نافذ گردانید چون

جون در رفاهیت چند روزی بسر برد حجام براه جهالت و خباثت بر مکر
و حیله اغوا کرد با واقی گفت تو آلت تو و برادر از یک نسبت و یک پشت
خود را زیر دست همچون خودی داشتن نزدیک اهل حمیت سخت
قبیحست و مذموم و این تملق که برادر در حق تو میکند و دل میدارد نه از
فرط شفقت است بلکه از فرط خوفست که میترسد مبادا خروجی کنی و در
عمل وزارت مشارکت طمع داری اگر رخصت دهی عملی اندیشم که ملک
بر وی خشمناک گردد و در هلاک وی درنگ نکند و آنکه اموال و منصب
تفویض می باید گفت صواب آنست که وقت مجاورت آن انگشترین
یا قوت از برادر بخواهی و بمن آری من این عمل به پایان رسانم واقی
بر عهد بقول حجام بد آموز شد و انگشترین برادر بستد و بحجام داد
آن غدار حجام وزیر برداشت و با زن خود بحضرت عروس ملک فرستاد
و ضمان نمود که من زن و لاله ام و این انگشترین قیمتی از بهر هیچ آورده ام

و فروشنده این دختری هوس ناکشت مگر نظرش بر خاتم خاص
ملکه افتاده است قطع معاوضه وارد و ملکه چنین دید که در مقابله اوست
فی الحال انگشترین وزیر بگرفت و از آن خود در عوض داد و الا بهیچ
مراد و مراجعت کرد و حجام وافی را فرمود که همین لحظه خاتم بنزد کافی
باید برد که بنوعی تحفه بدو بخشید که ایشالله همین لحظه کار او تمامست
و تو را دولت بکام است برادر زنا اهل انگشترین بجهت کافی فرستاد
برو از قضا کافی خوب بود در حال بانگشت کرد و بعد از ساعتی بجهت
ملک رفت چنین با هم مقدمه ملاقات نمود نظر شاه انگشترین معکوس
در انگشت وزیر دید پی خویشتن از دیوان برخواست و در حرم
رفت تا کشف آن حال کند عروس را بخواند و گفت دست پیش بدار
خاتون دست پیش داشت انگشتر وزیر در دست زن یافت غیرت
برو غالب شد و لختی بخود در پیچید خواست که جراحت سینه السیاست

عروس

عروس را همی نمود عقلش طریق صبر پیش آورد و با خود گفت که در غور این
حادثه تدبیر و تاملی باید نمود پس ملک از ملکه سوال کرد که این انگشتر
یاقوت از کجا پیدا کرده مستوره مصدوقه حال در میان نهاد و گفت این
زن دلال داشت بمعاقدتش عربی با خاتم معاوضه کرده ام ملک فی الفور وزیر را
در حرم خواند و پرسید که این خاتم از کجا آورده گفت برادرم بمن بخشیده
در حال آن را از وزیر بستد و وزیر را در خانه حبس کرد و با حضار برادرش
اشتغال داد بتوقیفی وافی را بحضرت شاه آوردند ملک با رفق تمام با او
در سخن آمد و آن انگشتر بوی نمود و گفت این خاتم را جایی دیده
فی الفور گفت این خاتم ملکه است گفت چنین است اما چنین تو محرم حرم
نیستی چه میدانی که این پیرایه حرم پادشاهست بیچاره بیانش قاصر آمد
و نطقش بسته شد ملک گفت اگر راست بمیان آری از بلاها ایمن
شدی والا بانواع عقوبت هلاک خواهی شد ناچار بکناه اعتراف کرد

وگفت هرچند تعذر من بسبب بوده آلم اما بسبب خیانت حجّام درین
ندامت افتاده ام تمامی کیفیت بپادشاه عرض کرد شاه فرمود تا وزیر را
باشکوه آنچه تمام متاع از خانه بیرون آوردند و واقعی را از شهر بیرون کردند
و حجّام را بی درنگ بردار کردند بیت مکن با ناکسان زنهار یاری
مکن با جان خود جانا تو خواری ۵ بپرهیز از برادر از لئیمان ۵ بنا کن
خانه در کوی کریمان ۵ ز زندان حریق حبس مگریز ۵ ز بستان و زنانا
هلالان بپرهیز ۵ اگر دانا بود خصم تو بهتر ۵ که با نادان شود یار و برادر
۵ سمن بوی گفت این مثل جهت آن آوردم تا خردمندان از فریب
و الغت بدآموز بپرهیزند ایزد تعالی کافهٔ خلق را از مداخله شریر
و فصاحت فتان در عین عنایت خود مصون دارد بحق محمد و آله

باب دهم در فضیلت توکل

شاه فرخ زاد بر سنت سابق عموم مجاوره فرمان داد که ششم

از نتایج توکل شرح باید داد گل چهره گفت گلستان جلال و بلبل اقبال خداوند
با برگ و نوا باد و روضهٔ کامرانی و نهال شادمانی اصلها ثابت و فرعها
فی السماء توکل را ثمرهٔ عظیمت و مثوبات آن بی نهایت هر که طریق قناعت
سپرد و بصدق عقیدت و صفای نیت در همه ابواب افتد اکند بتوکل
هرآینه بزرگی مطلوب و کامران شود و عنایت رحمانی در اتمام مهام او
هیچ باقی نگذارند قوله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه چنانکه آن مرد
دهقان دست بحبل توکل زد و ملک برسید چگونه است گل چهره گفت
آورده اند که در شهر مصر دهقانی محتشم بود بحرص تمام قدری زر جمع آورده
بود و مسرور بود هیچ وجه در وجه معاش خویش نفقه نکردی زنش گفتی که
این فعلی مذموم است تا یکروز بکنار اکبیر بوضو مشغول و زر را بغفلت
فراموش کرد بعد از آن شخصی رسید و گوسفندی چند داشت که آب دهد کیسه
زر یافت با فرحی تمام برداشت و بازگشت چند در عقد آورد و با خود گفت

گه هر چه ازین مبلغ خرج کنم این عقد نقصان پذیرد و بتوان اصلی باز
بردن میسر نشود پس این را نیک محافظت باید کرد تا از نهانیها بشم
که إِنَّ الْمُبَذِّرِينَ كَانُوا إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ روزی در آن حوالی غارت
اغنام میکردند ناگاه لشکری باو باز خورد بیچاره از ترس آن زر در چاهی
انداخت لشکر اغنام گوسفندان اورا غارت کردند و اورا نیز بردند
ازین طرف چون دهقان بیچاره از ترس باز آمد دلرا کوره آتش ساخت
و سیماب حسرت از دیده باریدن گرفت از چپ و راست بسی دوید
و مفید نبود مغموم و محزون بخانه باز آمد با عیال صورت حال باز گفت
زنش گفت این بد عاقبت بر حفظ آن مبالغه مینمودی و بخل میکردی
و از شر تقدیر غافل دهقان اورا تصدیق کرد از آن سخنان متنبه شد
و به توبه و انابت مشغول شد که بار دیگر با دخال مال و حفظ سیم و زر حرص
ننماید عروس گفت مصلحت آنست که بتوکل و توسل کنیم و در همه حال

مصالح او بحضرت عزت تفویض کنیم تَوَكَّلْنَا عَلَى رَبِّ السَّمَاءِ وَسَلَّمْنَا بِالْقَضَاءِ
القصه ناگاه یکروز بیرون شهر براهی میرفت باد سخت جستن گرفت خواست
که بگوشه نشیند از واسطه شدت باد گذرش بر سر چاه افتاد و چون بسر چاه
رسید از ضرب باد عمامه اش در چاه افتاد و دهقان بطلب عمامه در چاه شد
چون به ته چاه رسید پایش بهمان کیسه زر آمد و گفت **نظم** عجب دارم
از بنده مکتسب که از بهر روزی بود مضطرب ندانی که دانایی دارنده گفت
وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ دهقان چون زر یافت بذل کردن
گرفت و در راه حق صدقه میکرد و چیزی بعیال صرف نفقه میکرد تا دو ثلث
از مال خرج شد بعد از چند گاه شبان بیچاره بچاه مراجعت کرد که زر بردارد
هیچ اثری نیافت حیران و متاسف باز گشت و بر فقدان آن تاسف میخورد
تا چند گاه بدان بگذشت یکروز شبان قصد شهر کرد بر در خانه دهقانش
گذر افتاد دهقانرا عادت چنین بود که همیشه عزیزانرا ضیافت کردی

آنروز شبان مهمان شد چون از تناول طعام فارغ شد با دهقان
معاوضه خویش در پیوست و گفت در مدت عمر خود این مبلغ زر جمع
کردم فلان روز از دست مظلمه در فلان چاه انداختم تا مصئون ماند از آن
زر اثر نیافتم دهقان از استماع این سخن لختی برآشفت و در هم رفت
و زن را گفت این مالی که فلان بنده انداختیم و به اطراف خرج کردیم حق این
مهمان بوده است و ما بغفلت غاصب گشتیم این محقره که مانده است بطریق
صفا به و تسلیم باید کرد و از کشف این راز احتراز باید نمود چه اگر بر مضمون
این حال واقف شود تمام مال مطالبه نماید و ما عاجز آییم زن گفت
حق او بده و باید داد و سوزی باشم که حق تعالی عوض بکار رساند پس دهقان
تتمه زر پیش شبان نهاد و گفت هرچند غنیمتست در خور منزلت تو و
علو همت ماست لیکن میان اهل خرد و مروت معتبر است شبان
زر بر داشت هر چند هم بدان اذخار التفات کرد با خود گفت بعد از منع

نقصان

نقصان شده است بتانی و تدریج باز بدست توان آورد و حالیا سپ
تمام باید نمود و مخزنی مخروط داشت که بدان پشم ریسمان میان آن مجوف
کند و زر در آن تعبیه نمود تا کسی را بدان اطلاع نباشد پیوسته اندوک
با خود میداشت یکروز بکنار رود ایستاده بود و دوک را تاب میداد ناگاه
پشم بگسست و دوک در آب افتاد بیچاره هرچند جهد کرد ظفر نیافت و گذر
آن آب بر در شهر بود و آن دهقان متوکل غسل میکرد ناگاه آن دوک
دید بر داشت و بخانه برد زن طعام میساخت و هیمه کم بود دوک آن بشکست
تا باضافت هیمه بر آتش نهد ناگاه دامن کند با تو چون طبق لاجوردی آسمان
پر ستاره شد متعجب شد با ابتهاج و سرور تمام زر برداشت و بحمد و ثنای
حق تعالی مشغول گشت و گفت اینست ثمره قناعت و نتیجه توکل حق عوض
مال باز داد و سعی محسنان ضایع نکند ان الله لا یضیع اجر المحسنین
سمن بوی گفت این بماند حکایت آن شاهزاده است که بسبب توکل

بعد از حصول مذلت گنج بیقیاس دست داد ملک برسید که چه گونه است
سمن بوی گفت آورده اند که پادشاهی بود بدر آن نام فرمان عرصه گیتی
اورا الکام وابلق شمس روزگار اورا رام سخت اشیار و متیقظ بود واز
مرور ایام و انقلاب اعصار بسی مشاهده کرده و از هر یک عبرتی برداشته
و در غرقاب غرور شباب افتاده و دست جام جوانی گشته و روز و شب بلهو
و نشاط مشغول بوده و این توقع و تمتع دنیای فانی را غنیمت بزرگ
شمرده در ملک و مال و نقود بیحد داشت تا رسید که فرزندان در معرض تلف
نهند و بتاراج دهند مال را بجملگی جمع کرده و در صومعه یکی زهاد عصر که با او
الفتی و قربتی داشت دفن کرد زاهد را وصیت کرد که فرزندان اندر سر
دفن این گنج وقتی اعلام باید داد که منفقو و پریشان حال کردند تا بعد از
انبساط و تحمل بسیار آن مال را بوجه مصلحت صرف نمایند و از مواضع اسراف
صیانت کنند زاهد وصیت پادشاه قبول فرمود تا آنکه پس مرد و وفات

کردند

کردند و دنیا بدیگران گذاشتند و آن گنج مضمر ماند که بدان حال کس واقف
نبود شاهزادگان بعد از فوت پدر بجهت مقاسمت مال در جنگ و جدل
افتادند برادر بزرگ از سر غفلت و کبر و قوت شوکت غلبه کرد و تمام مال
پدر بتصرف خویش در آورد و برادر کوچک حزین و محزون گذاشت فلا
یملا جوف ابن آدم الا التراب از غایت حرص که داشت بوصیت پدر
قناعت نکرد بیچاره برادر کوچک چون از منصب ملک بی نصیب و از مال
پدر بی بهره ماند با خود گفت چون نعمت و حشمت روز بروز و زوال نهاد و چرخ
جفاپیشه تیشه شقاوت بر پا زد دست آویز حاضر توکل و قناعت
نیست حالیا از مصاحبت و مجالست خلق اجتناب باید کرد و با تجرید
و وحدت در ساختن که گفته اند که السلامة فی الوحدة و ترک
زخارف فانی گرفتن چه آفتاب دولت چون سایه پایدار است نیامد
فی الضرورت شهر را وداع کرد و جای طلبید که سجاده توکل و قناعت

در بند ازد و به تعبد و طاعت بپردازد و با خود گفت که فلان صومعه که
معبدگاه فلان زاهد بوده و او دوست پدر من بود خالیست اکنون بدان
صومعه باید رفت پس بدان موضع رفت برد و به ارادت نزول فرمود
پس بر تقوا و توکل قدم ثابت داشت و همت در دریافت مواظبت
مینمود و بجوب صومعه کاریزی بود که زاهد ازان وضو ساختی ناگه خللی گرفت
و مطموس و مندرس گشت وَغِیضَ الماءُ وَقُضِیَ الامرُ شاهزاده عظیم دلتنگ
شد با خود گفت ما درین بقعه متعبد شده ام ازانجا تحویل کردن تعذری
تمام دارد و بی آب مصابرت نتوان کرد ناکام چاهی فرمود کندن و از
زه آب و انبعاع آن انتفاع بر داشت روزی تبری بدست آورد و
خواست که در سر چاه و گذر آب محلی نشستن بنوع ترتیب دهد چند
قدری زمین بکند ناگاه در رشته پدید آمد چندان قدری رشته گشاده شد
بسر گنجی رسید که پدرش نهاده بود و آن مال بی حساب و نقود نامعدود

بدید

بدید با خود گفت اگرچه این مال بسیارست و ثروت و تمول اعتماد را
نشاید از نهج توکل عدول نباید نمود و بقدر احتیاج ازین گنج صرف
باید نمود که بر فرخ دولابی اعتماد نیست و برادر بزرگ در فرمان برا
دری متمکن گشته بود و از غایت نخوت و تکبر با برادر کوچک تعدی
میکرد و از قربت و الفت او ننگ داشت که در اثنا پادشاهی قهار
عنود با صد هزار لشکر قصد ملک او کرد ملک زاده نیز با لشکری جرار
خونخوار با دفع خصم روی آورد و از جانبین صفوف محاربت راست کردند
و تیغ بیدریغ در هم نهادند آخرالامر در میان محاربه هر دو ملک هلاک
شدند ملکشان مختل و پریشان بماند بیم بود که آتش فتنه از جانبین
فروغ کند و نایرهٔ تشویش شعله بر اوج آورد و خلق ازان در مذلت
و اضطراب افتند سروران هر دو لشکر جمع شدند و بصواب هر دو گر ملکی
مطاع صبح شد که بر تخت سلطنت و دودمان پادشاهی متمکن گردد

ماجد ولی را طلبیدند که حرف او لایق تاج شهریاری و منصب او
شایستهٔ خلعت پادشاهی باشد بضرورت شاهزاده متوکل را
معین گشت کارداران ممالک و جمیع لشکر و وکلا و وزرا بر در صومعه
او آمدند و زمین بوسیدند و شاهزاده را با جلال تمام از صومعه ببا
رگاه جهان داری و تخت سلطنت بردند و متمردان و سرکشان طوعاً و
کرهاً بر مطاوعت و متابعت او نعمت کردند و ملک و لشکر و خزینه
و دفینه و خدم و غلام به برکت توکل و عبادت او را مسلم شد سخن کی
گفت این مثل از برای آن آوردم تا اهل بصیرت را معلوم شود
که هرکه مصالح امور خود بحضرت واجب الوجود تفویض بکند همواره
رفیع قدر باشد ایزد تعالی عموم خلایق را با مانت این عمل شنوده
توفیق دهاد بحق محمد و آله اجمعین یا ارحم الراحمین
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

تمام